PK 6550 U7A17 1882

'Urfi Shirazi, Muhammad
Kulliyat-i 'Urfi

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK
6550
U7A17
1882
LIBRARY
MAY 21 1970
UNIVERSITY OF TORONTO

التماس

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے یہ فہرست ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیچ کے تین صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و تذکرہ شعرا و چند کتب کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین
۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام - ۴ -
دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن -
۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ -
۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین -
۱ - دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی -
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل -
۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ایضاً

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -
۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی - ۳ - گلستان محشی
۴ - بوستان محشی ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -
۲ - دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا
۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری -
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی کا

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ایضاً -

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

فهرست مطلع قصاید عرفی

		صفحه
۱	اقبال کرم می گزد ارباب همم را	۳
۲	ای برزده دامن بلا را	۵
۳	ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را	۷
۴	ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب	۷۰
۵	مرحبا ای شاید ایام را عهد شباب	۸۲
۶	آن طوطی ام که بر برگ و برش داغ و اخگر الست	۱۱۶
۷	عشق کو تا خود بر اندازد	۴۷
۸	ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد	۵۵
۹	زهی گلی که هوای دلم نقاب گشاد	۵۷
۱۰	داور اساس نوبت محفل طراز سور باد	۷۲
۱۱	صباحا عید بر تو میمون باد	۸۴
۱۲	هر سوخته جانی که بکشمیر درآید	۸۷
۱۳	سری در عهد ما سامان ندارد	۹۳
۱۴	سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور	۱۱
۱۵	جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار	۱۵
۱۶	تا نازم از وصال خدای روزگار	۱۱۷
۱۷	آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز	۲۹
۱۸	این بارگاه کیست که گویند بی هراس	۸۶
۱۹	کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	۱۰۳
۲۰	ای مهر تو جان آفرینش	۲۴
۲۱	دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش	۳۴

		صفحه
۲۲	صبحدم کز دو ریخ ادراک ،،	۴۴
۲۳	تبارک الله ازین آسمان شتاب گرنگ ،،	۱۱۹
۲۴	چهره بردار جهان زینت کند چون جمل ،،	۵۱
۲۵	نوبهار آمد که افشاند چو سوسن بار گل ،،	۱۰۷
۲۶	ای خرقه زنسبت ذات تو شان علم ،،	۳۲
۲۷	منم آن بحر بیان کز بلا طبع سلیم ،،	۳۸
۲۸	رفتم ای غم زود زعمر شتابان رفتم ،،	۴۱
۲۹	از در دولت بگویم که عنوان رفتم ،،	۴۲
۳۰	صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم ،،	۷۳
۳۱	باز گلبانگ پریشان می زنم ،،	۷۹
۳۲	منادی است بهر سو که ای خواص و عوام ،،	۹۱
۳۳	ای طعن فلک نوشته بر سم ،،	۱۰۱
۳۴	گر به صحبت گل و سوسن بر اوجم ،،	۱۰۶
۳۵	من لبتم آن بالک کونین مسیح هم ،،	۱۱۳
۳۶	چون کی باده زغالم کند علم ،،	۱۱۴
۳۷	صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من ،،	۲۵
۳۸	عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن ،،	۶۹
۳۹	نه شهد لطف که کام جان شود شیرین ،،	۹۹
۴۰	چیست آن جوهر بدایت فن ،،	۱۱۰
۴۱	ای قماع درد بازار جان انداخته ،،	۲
۴۲	ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه ،،	۹
۴۳	زتاب شعشعه مهر سایه بهر پناه ،،	۶۶
۴۴	گر مردمی ز مروت نشان نخواه ،،	۶۸
۴۵	کردم ز شراب ناب توبه ،،	۹۷

		صفحه
۴۶	دمیکه لشکر غم صف کشد بخون خواری ״	۲۷
۴۷	بیا که با دلم آن میکند پریشانی ״	۶۱
۴۸	ز خود اگر دیده بر بندی نگویم کام جان بینی ״	۷۵
۴۹	بسعی چو اندیشه راز دین نگشائی ״	۸۹
۵۰	بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای ״	۹۰
۵۱	دگر سفید طبیعت لب از آگاهی ״	۱۰۲
۵۲	شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی ״	۱۲۱

به گوهر فشانی معانی انوری و عمان نمای مضامین خاقانی سپهر

قصائد عرفی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع لطیف مظهر بی نظیر گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه او صحبای تو
بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

ای ز طبع باغ کون از بهر پیمان حدوث
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن هما تا سایه ابر این استخوان انداخته

ای ندلت را روانی داده در بازار عشق
عزت و شانرا از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تاثیر غمرا داده اذن عموم
شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که از لاف سخن
تو عروسان غمت را موکشان انداخته

فیض عجز نازم که هر کس را لب بسته اند دل | دل ابست آورد جانرا از میان انداخته

صید دل آهو نگاهی از صیاد ازل | در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته

گروه از عرفان لباس عجز را ز ابن آدم | کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه گر خوان عشق افگنده در کام دل | ریزهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لیکن عشق گوید نعره زن | کای توهم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی | جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب آن ذره میریزد برو | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب برق نسیج | منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل انا وکلا نداز ادب | مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو | لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا علم آشوب نگردم | زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت | در چشم وجود ارند هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بیمهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آباست | سود است بازار این در اگرچه سیم را

هرچند که در کشمکش جاه و مناصب | گمنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم بازنه استد | زابای خود ارشهم اصحاب کرم را

اما نبود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را

یاد هم نکنی و هیچگه من — بی مژده ندیده ام صبا را

ق

دیوان گری محبت تو — کام و ز مسلم است ما را

بیگانه ز تاج کرده تارک — آواره ز کفش کرده پا را

جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را

آماده صد سرود و دردم — ناکرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر رو — ناکرده بدوشش یک قبا را

ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بر بند — یا بخل عطای مدعا را

تا کی بشکیب و درد پذیرم — آفات نجوم فتنه زا را

یارب چه عداوتست این — این کارکنان کبریا را

با غمزه‌ش چرا ز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را

تا کی بمیان خود ببینم — دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید — کای وهم تو کرده پی صبا را

ق

از عشق فلان بباد دادی — سرمایهٔ دانش و ذکا را

هرچند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را

رفتم که بکنج خانهٔ طبع — مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی بکف آورم که شاید — سرمایهٔ نعت مصطفی را

درج گهر آورم که شاید — آویزهٔ گوشش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید	مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانَدم از دل	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست دل سخا را	وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را	وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانخانان که از اثر نطق	چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت	زود آنکه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضب و عفو و مکافات	یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد	رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد	گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخته تسبیح	کز درگهت آنسو نبود راه قسیم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف	شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست	بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند	صد گونه تعلق بحدوث است قدم را
آنگه همه از شعبهٔ تو دانم که تبرّا است	دوشیزه از دودهٔ شعبهٔ تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید	آنجا رسد عالم فرتوت و ترم را
کز گم شدگی در قلم وهم نماند	امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جام سعوت بته بند می افتد	در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلح است	غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو بیفاصله بخش است	در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو بس انگشت نشان در یکجا	در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

خوشاند ۱۲ — خاندان ۱۲ — شدن پیری ۱۲ — سخی ۱۲

کنند صحیح بر آید و هم خلاف آن ۱۲

آن روز که ایثار شجاعت نگزارد / تا پایه رسد تیغ تو گر آهوی حرم را
هر عطسه که از سغز کمان تو کشاید / ریزنده گریبان ابقا خوان عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند غالب / اعضای متحرک نگرد نبض سقیم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شرح قدیم را
افلاک در آغوش مشیت ننهادند / از هیچ تمنای تو قانون سلم را
در کار که عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو ز ... برداشت ستم را
از بسکه ز رای تو سند دارد و صحت / کلینی به طبابت بنشانید سقیم را
رو میکند اسباب بهم بخت تو تر را / گر زلف بت من برد آرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت / از سینه افلاک برد گوی ورم را
خصمت چو زرد به صفتی لابه گراید / از سردی او بت شکند شیر اجم را
ز کوس حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
تقدیر پی کاهش اجزای وجودش / اکسیر فنا داد گدازش گر غم را
رامشگر عدل تو صدا آهنگ مخالف / بنواز دوتی کوک کند زیر ده بم را
محو است بعدل تو که در گم شدن او / دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت / چون قلم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده لطف هم کف از / آنجا اثری نوش بود نیش سم را
انصاف بده بوالفرج و انوری امروز / هرچند غنیمت شمارند عدم را
بسم الله زاعجاز نفس جان ده شان باز / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول زه این نظم خود ایشان بسپرند / پس باز نمودیم سهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف آید صدقست / حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

... دوست ... عالم ...	گر زحمت خود ... شرف ملک قدم را
...	دیگر چه توان گفت ...
چندانکه ... نسبت ...	از نسبت ... فخر بود ملک عجم را
من ...	گردون ... زحل ...
... نعمت ...	... که تقدیر چنین رانده قلم را
...	حاجت ...
گویم که ...	این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان ...	سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان ...	تا باز ...
لیکن ...	عیبش چه بهر ...
یارب بده این عیب که زحمت ...	در زیور این زشت ...
عرفی همه لافی بدعا تیر قلم شو	بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود	طبع که و بیجاده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مولع	آویزش عهد تو شرف باد قدم را
تشنه‌نگه شان چشم و دل خصم تو بادا	تا منعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا ز بدبختی اعمال نومیدی گواه	دوده‌ام از جنس عمل چون روسیاهی در گناه
صورت امیدی می‌بینم چو آب موج زن	...
گر بصورت کاه را گویم که همرنگ منی	کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است	وین شبیه ابطال قدر است و ... الله
گر بعصیان ... آویزم ازلی ...	وین ...

ایکه داری نامهٔ اعمال از فعل زشت — چون معصیت نامهٔ عاشق زرد و دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز — چون گل روی دل آرایان نازنین نگاه

ور نگاه شاه معنی عالم غوطه زن — تا بجو آن نگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی [illegible] تا بیرون دهم — گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

هان سمند آهسته ران ای گره باهوشمند — منحرف بیتابی و مستی و تارکیست راه

حبذا ای نوبهار عجب نگر تاثیر تو — معصیت را امید آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاه معنی [illegible] و نا بصورت ملتفت — ای درون جهلها چون روزنا دانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

بعد ازین در معبدی نالم که همت نهند — گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حاتمی با کبر [illegible] کافر من کافر شوند — گر ترا دو از زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصد دور است عرفی گر این ره میروی — کام همت را روانی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند و او را می لقب — صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله

گر محیط [illegible] گرد و رای زن — دامن موجش برد چشمهٔ خورشید را

ورشب معراج [illegible] یکتای بیشه نظیر — جامهٔ صورت ز دوش افکند در آرامگاه

زان کسی [illegible] در حرم ایزدی — تا بود وهم غلط بین در آن از اشتباه

ای ز ردی [illegible] ولایت را [illegible] — وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایه پرورد [illegible] — داده کونین و انواع احسانت سپاه

دست حفظت بهر پاکی [illegible] — برمیان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگ گشت تازه [illegible] — تا ز باغ همتت خواهیم طوبی را گیاه

شاه عدالت [illegible] رایوان [illegible] — سنبل و ریحان [illegible] خوابگاه

بسکه[1] دست رحمت آرایش هر چهره کرد | عشق می ورزد بحسن یاس امید اشتباه
تو[2] شنه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود | خوشه چین انتفاع از مزرع جاه تو جاه
از[3] خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر | وز نشان آستانت سجده قصد در جباه
با[4] ازل گوید ابد کین ناامید از ساحت است | گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
آنکه از احوالم آگاهی محل حال مرا | همچو سیم در حصول طاعت عفت پناه
حی[5] تراو آب شور از تیره بختم گر کسی | تا ابد در ساحت تحت الثری سیکند چاه
سینه[6] بد الف بشگافد و بیرون جهد | چون در اثنای پریشانی نویسیم تر آه
یوسف[7] نفس مرا تا سیب خوان و دار | کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب[8] غول همزاد اند در راه سلوک | با فساد گرگ انباز اند در نزدیک چاه
تا[9] اسیران محبت را بجو لا نگاه دوست | احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه
احتمال روسپیدی دور باد از آنکه او | جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپیده[10] دم چو زدم آستین بشمع شعور | شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور
بدل[11] ز شاهد بزم ازل ندا آمد | که ای تمام وفا از رضای ما بس دور
زهی[12] اطاعت حسن ادب خهی طاعت | که با اجازت مائی از وصل ما مهجور
زیاده[13] زین نه حلالست دوری از بر ما | اگر بحوصله نازی در آ به بزم حضور
طلب[14] بیار و مترس از متاع منع کلیم | بساط عذر میار آنکه نیستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما | شکاست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوتهی ز عطا بود عشق میدان اند | که بر کرشمه ما تنگ بود خلعت طور
تو[15] در معامله ابطوا متاع مخر | که تا صحیح بود بیع و سعی ما مشکور
در[16] ملاطفت آشنا کشاد در آ | که آشتی طلبست آن ستمگر مشکور

طی بشتابد از آن راه سیک ... — تو هم بقصد نزع از بسیط تن سو
بیا بنوش که در سقیت شهید نسیم — که نیست قابل رحمت شهادت ستو
بیا که در طلب بر فند از صدر سمیع — بیا که بهر تو بر صفحه های سرو
چو عشق تو همه بینائیست شاهد ... — چو حسن با همه آرایش است محجوب
بکرو زفر منه این عطیه باد ال ... — جهان اثر که باال فنا کند و جو
و لم بنال در آمد که هان صبوری را — ز حد مه ... او کس سباد عو
عنان گلشده چه ام نزید با هم وصال — شده ... سعی گام سیر و ستو
بدست همت و طاعت در ان گرده ام — با ولین قدم اسباب ... قصو
ز دم تخیل نشین جوار دسته ادب — ... ازوی دل بشدم اوج ...
کمال جذبه لطف آستین کشانم برد — ... تنگ ... سایه ... نو
تبارک الله از ان بزم خیر وال که بود — ز نور حسن لبالب ... معمو
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف — ز گونه گونه عنایت نه اطلس سقو
بناعتی همین و بیا ر صد وصال — که هر یکی ز سعادت گرفته ... منشو
ز شمع هردم و دار سیاست آشو — چکیده از نفس جمیله نغمه منصو
دلیل دعوی منصور کاینست مبین — بلوح ناصیه الحاد ... مسطو
پس از مشاهده جمع بزرگی دیدم — که بود بر صف اصحاب صد رصد
جمال صد نشیبان ز نور چهره او — چو انجم از اثر شان اختران مستو
فرو شدم بحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهو
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر — ز شاه راه تحیر نکرده بود خسو
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام تخیل که گر که تو ازهدایت ما — هنوز دیده سعنیت هست عین قصو

بر آستانهٔ ما هست گردی از رهِ دور — که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور

اجازتِ قدمم او بیار تا بدهم — که هست منت از این توتیا بدیدهٔ حور

وگر ضرورتِ ما گوییم این آنست — که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورتِ آینهٔ حسن ما بمعنی ما — روان صورت و معنی بذاتِ او مسرور

ز آستین رسیدی بجیب دست و تو — اگرنه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق با ادب نام او کند مستور

کنونکه معرفت حاصلست زو یا — باستعانتِ آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلهجه گفتم — قصیده‌ای که بود مطلعش بدین دستور

زهی نوای نبوت بنسبت منصور — مزاج عشق ز آمیزش دولت رنجور

نه ز سایه چه امر سکون و سیر کنی — زمانه فاصله باید میان سایه و نور

ببال طبع تو بر اوج استفاده بعض — همای عقل تماشاگه است سایهٔ عصفور

بر ابت تو نابینا چشم صورت بین — هر آنچه در جسد ایزدی بود مستور

ز نور تو استمداد گر نبیا گیسو — ز آفتاب بهر نسخه سنین و شهور

از آن نفس که برون اوده اند گوهر تو — بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ مهر تو گرفته بسی آ — رها و برق شود دستهٔ صبا و دبور

اگرچه هست مهرزن که در مسیر و جه — ق — مؤثر اند صفات الهی ماثور

اجل رسید و چونامت بکعبه بنوید — خجل شود ز نگه گردنش اجل ازدور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — ق — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسر باغ گوشه شکفتش — که در دو کون تو قی آمر و منم مامور

بعید حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

ثانی مشاهده واران ورا دو سیلده یا لب
بیانا خوش که در تقیت شنیده ام
بیا که در طلب برف دا …
چو عشق تو همه بینا نیست شاه …
بگرو زرفرمه این عطیه با …
ولمه بنال در آمد که بان عبور …
عنان بکلند دچهانم بزیر بام وصال
پرست ست وطاعت ودان آکرده
زد صم تخییل متین جوار دست اوب
کمال جذبه لطف استین کشانم برد
تبارک الله ازان رام خیروال کو
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف
بلاعتی تمین ودیار صهد وصال
تو لمعن مردم وو دار سیاست آسو
دلیل دعوی منصور کاتبی ست کبا
پس از مشاهده جمع صدر … ودیم
جمال هه نشینان زنور چهره او
فرو شدم تحیر که یا رب این کو
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن
کدام محفل که گری تو از بدایت ما

تو دو شمت نزع از طبیعت نسبه
که نیست تعالی رحمت شهادت ستو
بیا که هم تو بر صفت مراتب …
چو حسن با همه آتش ست حجابه
بجان اثر که با اهل فن اکنده …
شده مه … این او کس …
شده دار اثر …
باولین قدم اسباب …
… باز … دل … شدم با اوج …
بجاه تکیه که بود رنگ سایه بو
ز نور حسن لبالب … معمو
ز گونه گونه عنایت ز اطلس …
که هر یکی ز سعادت گرفته … منشو
تجلید داز نفس جمیله نغمه منصو
بلوح اجنبیه انحاء شان مسطو
که بود در صف اصحاب صدر …
چه انجمسم از اثر شان اختران مستو
که هست صورت او زیب معنی جمهو
ز شاه راه تحیر نکرده بود حسمو
ز روی مهر که ای ذره بصیرت دور
هنوز دیده صغیست هست علین قصو

بر آستانهٔ ما هست گردی از ره دوست | که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمه نور

اجازتِ قدمِ او بیار تا بدهیم | که هست منت ازین توتیا بدیدهٔ حور

دگر صبوری نه تا بگوییم این آنست | که ما بروز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینهٔ حسن او بمعنی ما | روان صورت و معنی بذات او مسرور

ز آستینش نرسیدی بجیب دست وجود | اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی | که نطق با ادب نام او کند مستور

کنون که معرفتت حاصلست زو دریاب | باستعانت آن کحل تحفهٔ مقدور

بعون لطف الهی بلحجه گفتم | قصیده‌ای که بود مطلعش بدین دستور

زهی نهاده نبوت نسبتت منشور | مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور

نبود سایه چو امر سکون و سیر کنی | زمانه فاصله باید میان سایه و نور

ببال سایهٔ تو بر اوج استفاضهٔ فیض | همای عقل [illegible] سایهٔ عصفور

بدانچه تو [illegible] چشم صورت [illegible] | هر آنچه در جسد [illegible] بود مستور

ز نور ناصیه [illegible] | بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور

از آن نفس که برون داده اند گوهر تو | بگنج صنع نمانده تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب | رها و برق شود دستهٔ صبا و دبور

ق اگرچه هست مبرا که در مسیر و جهت | موثر اند صفات الهیه ما فور

اجل رسید و چو نامت بجبهه بنوشت | خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ق ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد | قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسر بالا گوشه بشکنش | که در دو کون توئی آمر و منم مامور

بعید حکم تو امر قضا چنان منسوخ | که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد | برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها توقعی که زکاة بضاعتی کاست | دو کون راز گران باکی کند معمور
مند که گروهم از تنگ شرکت نوعی | نصیب فرقه انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یاس می تابد | چو حالت سنوات از تاثر باحور
تنزل علم گر شود نسیم ریاض | بطبع بر اثر غورگی رود انگور
ز حرقم نعمت عدیان که ز بهر بعثت بیت | بدوان صوم کند نفس له بند سحور
شود روی سیاهم ز آب حسنات | که تیرگی برد از چهره شب دیجور
بس است صاحب اعمال ناسزا بودن | چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
نعوذ بالله اگر روز شرطی نکند | شفاعت تو علی منه انات وذکور
ز شرم کثرت عصیان من جبینه قند | حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
دم سوال که از تاب انفعال شود | نفس شکسته گلو از زمانه مسغرور
امید نیست که مهر لب سوال شود | عنایتی که چو عصیان ماست نامحصور
اگر چو خورشید دل بیفشانم | بجای خوان زمانش تنگ شب دیجور
وفا نکند امید مغفرت باباس | نه زانکه عفو الهی نسازدم مغفور
نه طول معصیتم استغفر الله انذ شئتم | که گر قصور نشیند بذیل عفو غفور
همین بس است که تا ز جحیم و گر غضوب | که با ولای تو فردا بهی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم | نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود دم و گلاب فاست عنصر من | اگر بر فتن دوزخ هی شوم مامور
بهر مر جنتیان انجمن طراز بهشت | ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع | کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو نداد دل بسینه ام جدا | که هست سوسن الماس و معنی ناسور
شبی ز دولت رویای افتخار رسل | علم بعرش زدم در میان جمع غور

خمیرمایهٔ این قصیده آن بودا	که شاخ و برگ فزودش بآن سخن چو بهار
کسی گدایان هرگز برای زینت شعر	بر اصل خواجه فزودم که نیست این سطور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم	چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گدایان	بود ز نشتر غم آشیانهٔ زنبور
خرابه دل مجروح استخوان تو با	ز فوت ادعی الطاف شامل معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار	نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن	که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
هراز ماند طلسما ز دست ابله و تیغ	زنند بفرقم و گویند که هان سری میخار
زمانه مرد مصافیست و من ساده	کنم بجوشن تدبیر وهم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد	من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینائی	که شیشه خالی دسن و در لجاجتم زنهار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نخم	عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد وگر غم هجر	نه آفرین ز لبم بشنوند نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان	دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس	چو زود رفتن جان پیش یکدسته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت	غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها و ده	که فصل شیب و شبابم گذشت و شد تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده	اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم	که پیش روی ز الماس میکنیم دیوار
برون ز صورت و بیای با شتم کس نیست	کز آستین نم اشکم بچیند از رخسار

فلاخن که بدان سنگ اندازند ۱۲

قوله چنین که ناله ز دل الخ چنار درختیست بزرگ که شاخهایش پنجه دار باشد بعد صد سال درو آتش پیدا میشود و او را میسوزد ۱۲ رحیم

قوله دلم چو رنگ زلیخا الخ از تهمت یوسف بآن تهمت که زلیخا وقت گریختن یوسف

عجوز بختم اگر زلف شان بیاراید — سفید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه بشب سر نهاده بر بالین — که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار

چرا ختم چو بیمار و بعدم خاریدن — پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار

دگر طبیب به‌ناگاه وا دارد دست — کند بشیره دندان مار نوشگوار

وگر ز بوته خارست کم شبی بالش — بسی ز زخم دریده امی خلاند خار

بصید مور چو اگر ناوکی بزه بندم — دهان مار کند ور گزند ... خار

یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد — که دار بهر زبانه بدست ...

شبی گذشته بزانو نهاده بودم سر — که او فتاد خبر در ابرش ... گذار

مرقی چنانکه نیاری شنید بیابان — غمی چنانکه مباد انصیب دیگر یار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار

مرقی چنین به رای صواب بیابان — دل چنین همه صاف شراب در خمار

مرض ... و سبب ... و خود معالجه — طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طریق عقل اینست — ولیک جانب انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد انسم — که چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر هیکلیت گم دارد — وگرنه هادی این ره تو بوده‌ای همه بار

رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار

تهی کن از همه اندیشه حظ و بنه — بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار

چه مرقد آن که بود در شکنجه افلاک — هوای منظر او از ترا کم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد — بتنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بر افگند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار

کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون — چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش / پدید باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش امسال پاری آید / هر آن صدا که کسی داده در حریمش پار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که در هوای او شام را نموده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گویی / که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پریشان شعاع نورفشان / نجوم بی مدد آسمان در او سیار
غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او / که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
شبی نماند که خدام او در آمد و شد / کنند کنگرهٔ عرشش بازمین هموار
ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده / بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
نگاه جوش زیارت در آستانهٔ او / نه آسمان به کفش گم کند دستار
فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بداغ لاله توان دید یاسمن در وی / چو بستر از سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه اش بصفا دیده سهیل یمن / نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار
چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد شکمش / گر آشیانه کند شپرکش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در و هر دم / چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او / شد آفتاب پرست آفتاب جرم جدار
ندانم الفلکا انصاف میدهی یا نه / گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو همین برابر دون / بدان صفت که ز ناپیشگان نمودار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن / که آبروی مرا نیست شرم کس در کار
هزار شوق چنین بینی از چنان مرقد / مرا بدست تهی بینی از چنان بازار
نهال روح قدس ... بر کس / نه سیم قلب و بی نه زر تمام عیار

از این بضاعت خود منفعل مباش که تو … بمور رسیده‌ای از پای آن برق قطار

بکاوش ار شده از گوهر سخن بر وهم … اگر چه بند بالا کم کنی و گر به تتار

ستیزه با چو تقاضای دلیل دانش نیست … زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز … نگاه کن که چه خون میچکد از گفتار

سخن چه بود و دوری که خون آلود … که تا لب آمده آن میکند بریش گذار

هر آنکه دست نگیرد که زیر دست توام … هر آنکه کار گشاید که از تو خیزد و کار

چه هرزه‌گو شده‌ام از درد دل که شرمم باد … تو لیستی که شوی یار دستگیر و کارگزار

همان که شوق شود آتش هر الطوفان … به نیم جذبه گشاید ز ورطه‌ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالیقدر … محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او … بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد … گر آورد بدل دشمنش سهو گذار

برنگ دائره در چشم جود او هر دم … شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بچرخ آن گفت روز میلادش … هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش … ز نسبت دل روح القدس ندارد عار

ق

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است … نگاه صیقل قهرش که هست صور آثار

جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان … بهشت نیست خسی در شکنجه عصار

فتد چو سایه علمش بر آفتاب بسر … که نور از و متعدی نگردد آینه‌وار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود … دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع … شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر … زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار

عباد تیکه مخلی با جتهاد تو نیست … بود ز سینه محتاج تر باستغفار

زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زار — گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه فرخ ازمنه یابد مطابق حرکات — نه دخل مهاوشه بیند موافق آثار

عیار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید — که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل — چو منع نشو کنی از بخاری اشجار

زمرد کف نرسد نور تا ابد بشره — چو بشکنی حرکت در مفاصل انهار

بهر دیار که آید نوای عدل تو ظلم — نهد درازی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم — بناز و نعمت حسن تو روز دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است — ازان فروغ که بر وی فشاندی از رخسار

زشرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تلاش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار

محیط بر کف جود تو گرد موج فدا — سپهر بر سر جاه تو گرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار

زشوق کوی تو یادگار عمر چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو چشمه دوره دوام آسمان گوئی — بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم — که روی سبزه بیاد و بپای حرص فگار

زشوق کوی تو هرجا شود هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد زخاک مزار

نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشتنم — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

زوعده ها که بجود کرده ام یکی اینست — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان هنوز — متاع من همه دست تهی است همچو چنار

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
بسلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
که این کرنگ چه وابستهٔ آن کهر رهوار

چگونه پای کلهم آرم ز آسمان آخر
که برده تو بود دامنش بسر رفتار

بدان خدای که در شهربند امکان نیست
متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز ز روی محیط عطای او که کشید
بنیم موجه دو عالم گناه را بکنار

بکنه او که تعجب نشد گرانمایه
ازین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشتست و بس که بنویسد
بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بجاه او که ز داروی [illegible] گردید
شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار

بلطف او که [illegible] نمونه ایست بهشت
[illegible] او که ز [illegible] آتشیست بجا

بخشم او که [illegible] او ست شعله فشان
[illegible] او که [illegible] او ست آیینه دار

بعشق او که [illegible]
بشوق او که [illegible] دل فرشته

بپایه علم مصطفی [illegible]
که [illegible] شود هم علاقه و ستار

بجاه او که بر [illegible] قدم کشاده نظر
بعصمت او که [illegible] قدم کشیده حصار

باستین کریمش که هست گنج افشان
باستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمتی که اندازه را کند معزول
بمدحت تو که اندیشه را کند بیکار

بسلک یازده عقدی که زان دو لولو را
سحاب علم است ابر مطیر و بتول دریا بار

بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه
بلن ترانی هم ذوق مژده دیدار

بعشوه که زلیخا برید از کف دست
بدشنه که مسیحا گزید از و سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد
بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی
بمصر برد و [illegible] حسن شد بازار

بآن فروغ که فرهاد از و شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشید بدار

٢١

بنافه که به لیلی خیال مجنون برد | بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار
بتیشه که بر اطراف صورت شیرین | همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان | بکاو کاو کلید طبیعت هشیار
بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز | بتازه روئی پژمردگان شکر گزار
برنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف | بچین ابروی بیوجه خواجگان کبار
بتخیتی که کند جذب طعمه از کف زاغ | بشهوتیکه زند فال بوسه بر لب یار
بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال | ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمندی آنسایه خفت نخل حیات | که دید باز نگردد کشاکش نشار
بعقد گوشه دستار شاعران حریص | که بی برات صله سینه ایست پر آزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت | ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم | که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار
بخال جبهه که یاد برت عابد از دست | بتار سبحه که صوفی از دست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت | بر از عشق که آید برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع | بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بمردمی که بود همطویلهٔ عنقا | بجرمیکه بود هم قبیلهٔ اسرار
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی | بشرمگینی من در افادهٔ اشعار
بسنبلی که بگلزار حسن میروید | نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار
بنافه که ز آهوی صنع می افتد | بهر کجا نگهی تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستانسرای یک نغمه | که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید دود دودگاه هوس | که باد مانع دنش هر دو سه قرب جوار

۲۲

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع — که نیست هیچگهش باز مانده ناکار

شبنم قطره شده ابکه باز میساند — پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار

بکان کسب که زاید بنام بذل درم — بشان نصب که وزد بدوش گل

بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق — بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار

بعرضه دادن شوق و بآب شستن یاس — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار

بانبساط مکان و بامتیاز جهت — باختلاط میان و باحتراز کنار

بعلت سکنات و بکوشش حرکات — بعزت حسنات و بکوشش اذکار

به توبه و بپشیمانی دل تائب — بستی و به پریشانی سر دستار

بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من — بفیض سرمه‌گی بگرد کوچهٔ یار

بخوی غیثانی شبنم بخود فروشی گل — به نیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج تازی کثرت بمعرض آثار

بدعوت لب عابد که دوخت دلق مرا — بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

بشگفتن امروز غنچه گشتن دی — بتوشه بختن امسال و نامه بردن پار

بشیوه دانی شهر و زشت خوئی ده — بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف — بصلح آب فشان و بجنگ آتش‌بار

بهوشمندی عدل و سیاه‌مستی ظلم — بتر زبانی تیغ و بسر گرانی دار

بکذب لی پدر و صدق آدمی زاده — بجهل بی اثر و عقل خیبه نیل آثار

بنخل وعده تراش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار

بناگواری رنج و بناگزیری مرگ — به بی مداری عمر و به بیوفائی یار

بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو — بصبر گم‌شدن و شوق آتشین گفتار

بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکامرانی فرصت بدولت دیدار

تنگنای گریبان بوسعت دامن	بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت	بدرد زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز	که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشترخیز	کنم بمردمک دیده طی نشترزار
زهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم	بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
آب عمر تو شستم گناه نامه عیش	چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچه عصمت بروزگار گناه	گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نور پناه دلای تو ام چه غم که بود	معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
وگر دلای تو ابلیس را شود زورق	کنند ز ورطه نعشش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب در یوزه	که آورد بنصیبم بدین وسیله گذار
هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو	بجلوه گر کشدم در نیاورم بکنار
نگر بداشتن جود تو دست زد قلمم	که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تند مدایح تو	بگاه طاعت ایزد چو وارثش بیکار
معلمیکه تراشید خامه طبعم	ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند	نگارخانه ارزنگ و صورت جاندار
بچار سوی چمن نقد رایجی دارم	نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است	بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی	دمادم آب دهانش فگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا	غریب دوست نه دوست آشنا بیزار
زجهل جایزه یابم اگر هجا گویم	بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دنیویم چون زبان نمیگردد	حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

۲۳

قوله کجاست مانی الخ یعنی مانی نقاش که در صورتگری نظیر نداشت کجاست تا آمده نگارخانه ارزنگ را که مراد ازین قصیده است و صورت جاندار که مراد از ابیات باشد ببیند ۱۲

قوله از آن بعالم الخ یعنی بسبب آن بعالم دنیا در آمدم که دنیا سا[illegible] دوست و آشنا بیزار است [illegible] ۱۲

قوله زجهل جایزه الخ یعنی جایزه جهل است [illegible] ۱۲

قوله بکام دنیویم الخ [illegible] بالصواب

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش
نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان
خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخشش عالم کون
علمت همه‌دان آفرینش

بالقمهٔ همت تو بس تنگ
میدان و دهان آفرینش

همتای تو بهترین خطابش
بی‌نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم
بهمان و فلان آفرینش

تا گوهر فطرت تو گردید
آیین دکان آفرینش

تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع
در کاوشش کان آفرینش

ناشی ز هوای جلوهٔ تو
ارخای عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت
افلاک بنان آفرینش

اندیشهٔ احتمال شانت
زان سوی گمان آفرینش

جمالی میزبان جودت
عید رمضان آفرینش

تشخیص کمال تو نیاید
محتاج قپان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت
حد طیران آفرینش

با شأن عباد تو همه زهد
فوج عدوان آفرینش

با لطف و دشمن تو توام
صد مرثیه‌خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو
زنار میان آفرینش

عیسی مگس تکلم تو
حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو | قوت کمسان آفرینش
بادیدن آب گوهر تو | منفع یرقان آفرینش
تا تشنهٔ زلال غیبت تو | وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین | تمکین توشان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر | صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد | یک سنگدان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت | وجه غثیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت | تزریق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی | از بی‌خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست | از عنبر وبان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو | رسوای جهان آفرینش
دارد و بعنایت تو عرفی | حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست | ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون ورد دل صور شیون زای من | آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان ها حلقهٔ ماتم کیست | شیونم تا برکشید آهنگ یا هایای من
مصر ویران کرد و در رود روای من شها | رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده ابر تار که دمی نم | کاشیان رخ مجنون شد دل شیدای من
زان ملایک چون مگس جمع شدیم از هر سو کم | چشمهٔ لذت کشا هر موی غم بالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت | نی غلط گفتم چه غم ای من فدای سلوای من

۲۵

در خمار احتیاجم زانکه ابر دود رد داشت
باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان در یوزه گرد آفتابش کرده‌ام
لعلی از آدینه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید روشن آفتاب از تکیه‌ام
بسکه بر هر گوشه‌ای کوهستانی از غمهای من

منت بار مسیحا عیسی نکشد بهر حیات
از رش مردن بیرهن از نقش آرزو

خورده بهر دم صد شکست از فوج فوج آتش خشم
شوق بی هنگامه تا زمست ناپروای من

سنگ مستی کردن از خون جگر آموختم
تنگ شد هم باد گرد جز جان بود صهبای من

شاه عصمت تلاش صحبت من کی کند
خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

سنگ از دل تا دو با غم چیده خمهای ای نشتر
کی شود هم عشق و هم خاکی بود مینای من

مرهم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
مرکبی را برد بالا از زمین عیسی زای من

آن بهشت ستنبم کز بعد عمر دولتها خوشتر
خدمت طوبی بود تنگ چمن پیرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
کامدی چون عشق در رزق زیستن تا پای من

من قیامت زار عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز
رقص بی بشنی میکند طبع سهی بالای من

من مطبع ملک استغنا ولی رانند حکم
دو دهانهای هوس در ملک استغنای من

دامنم تر کرده طوفانی که در معنی کیست
موجه دریا و موج حلهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود کیمیا ره در تابندگی
آن ز روی آفتاب این یک ز سیمای من

بسکه در معنی لطفلی باز میگردم فلک
در حساب بی شمار و غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گرد
بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است
گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاشانه جان
بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

بال طاوس از گلاب و عود خشوان پرورد
تا بسا در هر صده در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی بجوی — حور غلمان رضوان عروست آدم وحوای من

جوهر اول که فرزندم زبیباکی نوشت — آن زمان سنجید عیار گوهر یکتای من

کز جهان در شهر آرم روی در گوش آیدش — مرحبا یا امتی از فرقد والای من

گر گزیند سرمه جز خاک ره شرمگان چه باک — چنگل انداز د بزاغ دیدهٔ بینای من

شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود که ام — آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من

موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت — تشنهٔ منشین ایفدای زاده دریای من

در دمی اندیشهٔ قدر تو بشگافد ز بیم — حلهای علم بر دوش کل دانای من

تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گر — مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من

سایهٔ من همچو من در ملک هستی است — سایه تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط — تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد — جوهر من گرد روشن گوهر آبای من

نازش سعدی بهشت خاک شیراز ارچه بود — گر نبود آگه که گرد مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان و شراب زود دل — کش سخن ناست تا کی ریزد از لبهای من

من پریشان گوی سودا و ... — من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

ومیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری — دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ تو ام که نهد — هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از ان لب است — که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی توجه آن حسن با دو ان باید — که فیض نامیه اش با جگر کند خواری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست — که بوالهوس کندش رغبت خریداری
زخوش متاعی بازار عشق میترسم — که دست حسن ببندد کساد بازاری
دران دیار بسودا رود دلم که دهند — جوی ملال بعمری ابد به بیماری
زبس ملال جدائی تو ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گرید من — تگرو قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان ز من خیز است — که مرگ به اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوریکه — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر درد میرا الم — که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
زعیب بیم که بر آردم که طالع من — نصیب شاد شد بایه نگونساری
سهی سهی سخاوت علی که ابر کفش — بذوق دیده عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بمرده اسلام — کند بدست تلک تار سبحه زناری
نجوم سعد اگر صیت عدل تو شنود — نهند بیک که تساوی بجیب سیاری
بدیده که نه بنوک سنان او نگرد — کند نگاه اعادت نگاه مسماری
نهی بجوا که تا شیر نام جان بخشش — ... گو بسرعت بغرق بیماری
اگر بعهد ... که رحمت ... — ق — ز طبع سلسله حادثات بیداری
شنود که مسرت دیده از دل عاشق — نگاه نرغ شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پیر تو انداز — بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت بعنایتی شد — که آسمان حرکت میکند بشواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید — کند بآینه آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود — بجیب لب کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محلی — که شیشه است لبالب بعرم آزاری

۲۸

۲۹

نبیان سگ زلیخا وز شست کیفش	برد بی هم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو گر بیم رخنه نیست	کنند و لشکریان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه نخوابید تا کس براند	دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله آن برق سیر کز دنبال	چو نور سایه بدزدد و گرم رفتاری
سبک سرد که زمین را بپویه بنوازد	چو نور سایه او در محل سیاری
بروز خصمت اگر بوالهوس آمیزد	چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
علاج کرده سرایت بسوز عشق و است	گریزش از سریان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	دهد بتخت ثری مایه نگونساری
فلک بسوم اگر داد راه بر در کام	کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود	چو نظم من ز معانی بسعی نثاری
زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای	ملول گشت و ندارد سر مددگاری
بتیغ بلا کم زار در دوست	که بار منت مردن کشم بسر باری
بروزگار فراهم سپهر شعبده باز	تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد	تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز	ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان رود لست این دعای تشنه جود	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان است	بیک لباس درون با اجابت یاری
مسود جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخواهم شبی آن مایه ناز	بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز

دوش چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن | دود چه شب سرمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب فی زاویه دار داود الی حسن | خواب انی آینه صورت او معنی باز

چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش | ور پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپا سودم | که به ره بیم درین واقعه را ساخت نیاز

دیدم القصه که خوش گرم عنان ست روان | سودم اندر قدمش چهره به صد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر | تعرض همه خشمی تغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهست که ساکت شده‌ای | از ثناگستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بو او بیخ | مرکب صبح جهاندم بهوای تک و تاز

ره نبردم بسر کشور معنی هرچند | که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد و مرا | برگرفت از قدم خویشتن و بلطف آمد باز

بیحجابانه زدم بوسه بستلش از شوق | گفتم اکنون بده اجازت که شوم مدح طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد | پشت سپر فلک از نقش سمش سینه نیاز

آنکه چون در کتف چتر همایون آثار | ق همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گردفشان | از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

فتح گوید چه کنی چشم منست این رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مباز

عرش را گفت فلک مسند جاه دگر | گفت هیهات یقین شد که نه محرم رازی

مسند جاه ویست آرایش آن بارگهست | که بساطش بری از تنگی نشیب است و فراز

۳۱

شعلهٔ خاطر او را چه شد چشمهٔ مهر — گر نه خامهٔ او را چه اثر خنده و راز

در جوار حرمش عرش مشرف بوجود — ورنه یار کرمش جود و لطف نیاز

ای که از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون اهل لاابرام کشد پای دراز

زابش آب تو پای دو فتن الق تیغ — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

آید از بهر رعایت ز زمین مرغان را — سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز

اقتضا بهر تو از عارض نهی افروزد — ق — ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت و ناز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل از پی حکمت بقضا کرد رجوع — دارد اندیشه که تا گره شعر زندش طناز

هر سخنی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش سر آسیمه بلب گردد باز

نیر رائفه چون عرض کند لمعهٔ نور — خیره جود تو که چون بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ تکلیف — چه کند گر نکند حور در روضه فراز

چون برافراشت قضا رایت عدل تو رفعت — ق — فتنه برتافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ بر زد که کجا نوا آواز — نقد جان بر کف تسلیم نه و هزده متاز

داور اطبع من آن جشنه نشین است که هست — سحر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه اهم داده نشان از چمن گلشن دین — خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت رو من — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش میباز — چون زر عیار بتان فتنه گه جلوه و ناز

نو عروسی نبود در تتق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است وی — انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

کم از مائده معنویش معانی — ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن همدِ تو بود لیکن — مرحمت شاه زمان تو چنین کرد ورا
ناگهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب — سر احداث حوادث فلک دائره ساز
پیکر خصم ترا خاک بر و سر بنشیب — دشمن جاه ترا وارکند رو بفراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شأن علم — کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بخبن عقل — تا دیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که بر شست کمال او — هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل گوهر لبالب است — تا باز کرده لب بگهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت — تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
بودش آرزو چو صلب فلک بع ذوات تو — در بطن تیغ نادره زا تو امان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو — کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون نخ شود — آنجا که فطرت تو زند سائبان علم
علمست جهان هر که بود معنوی نهاد — الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل — عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
عمدا ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم — دستی هدایت ار نکنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو زوال نفس شهرو — هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل اولین بر باید عنان علم
بر آستان علم ضمیر تو آفتاب — اما مسیر او نهمین آسمان علم

ای پایه شیمی که بعلم است جهل را
اندر ضمیر چهره اول شدی تباه
از آن ثنا بر وی و کان که بشتی ا
تا [illegible] خاک بوس حریم فطانت
از [illegible] دور باش از سبب [illegible] پناه
[illegible] زازل [illegible] ندا
الا در آستان حریم فطانت
روزی ز روی نسبت اجزای [illegible]
در دل [illegible] سایه طبع بلند تو
آشفته گشت طبع غیور [illegible] خویش ما
گر سایه طبیعت تو مبسوط نیست
تا [illegible] فیض هوای طبیعت
از دست بخت طبع تو بالا نسب و پس
دارم امید آنکه بصرف ز عین لطف
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض
مسند نشین خاک در دانشش کنند
آنکه دست بسته سید [illegible]
چون دانمای گوهر مدحت بسنگ
تا [illegible] شگاف جهل بسیط و مرکبست
باد ابدیت توکه معمار دانش است

ای کعبه وجود تو دار الامان علم
تقدیر بیت نشدی گر ضمان علم
آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
دارند ساکنان نهم آسمان علم
صد بوسه مژده لب روحانیان علم
تا ساز داغیا ز تو خاطر نشان علم
ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
ترتیب دادمی بتصور جهان علم
گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
زین پی غلط مکن که بلندست شان علم
آن ذره نیست که شود لامکان علم
سازد ببو بهار مبدل خزان علم
بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
گر نامزد کنی بکف من عنان علم
سرهای خیل را ز کشم بر سنان علم
زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
تیغ زبان جوهریان را فسان علم

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازان دروازهٔ باغ و ابد خیابانش

چنان باغی که گلچین نیارد گل برون بردن — نه آن باغی که یابد خار چین از بیم ویرانش

گلی گر خرمی ویرانچه داند چو فردوس برین — نه آن گل کز وداع شاخ گریاند ریحانش

گلی زین باغ گر چینی بیاد دوستی از بیش — که نقش لوح محفوظست بر اوراق احسانش

اگر سر بر رهٔ اگر دو کسی های دران وادی — اگر در چه فتد بهتر باشد ماه کنعانش

نثار مهرهان بزم عشق آیا چها باشد — که درد و داغ میریزند بر مهر دامن پیشانش

فشاندم در ازل گردی ز دامن این زمان بینیم — که نامش عالمست و میکشند در دیدهٔ خاقانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم — بهنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش

دلت شیر یاست روز نخیر الماسش بهر — مکن در کشت عیشش باد و دستاد و شن بارانش

دلی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی — خریدار پریشانیست بعد زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی و حدت — ز هر مو چشمهٔ خون ریزد از خوان آن مسلمانش

نیابت آن معلم جوی اندر حکمت آموزی — که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش

صفا میجوید از قصر دل معمورهٔ جنت — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی — که نبود سینه‌شان گرم و دل ریش نمکدانش

دماغ آن کی از بوی محبت عطسه ریزاند — که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

ازان نفست بطور اهل ایمان خندها دارد — که پروردی ببعد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد — لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی — که شمع آفتاب از دود میرود در شبستانش

بران شاید کشودن چشمهٔ معنی که چون بردی — فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش

ز ایمان گر دولت آسیب بیاید بدیش — که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و در خلیل آید — بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح الله تخندانند حسن آفتاب ما | گر بینید گریانش نگریابند بریانش
به بیخوری کسی ارزد که هر که میرزا زاید | دران مرده که دوهبا غواصد عید قربانش
دهقان آفتاب ما کسی یابد که از فرگان | سهیل و زهره دامن دامن افشاند زهجرانش
نثار و الکن آن گوهر که پاک دی تواند | نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
چو نازش تیغ بردارد چه پاک سدره و طوبی | که گرد و عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
زر گنج عشق دامان گهرستان کجون دلها | تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب گو | که صغری خند و کبری فرو گرید برهانش
فغان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ ما | نگرد و آرایش هر موبداغ وای برجانش
کدامی آرزو هر سفره چینید نعمت کامی | که صد نوبت دمی اندیشه نانیست مهمانش
باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم | که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش
اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر | رسد این قطره را روزیکه خوانی و غلطانش
لب داود دستی می نهد بر سینه نغمه | دل تنگم هما نا گر و لب میگیرد و افغانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب تنگر غم گوید | لبی خواهم که بنشستم باستقبال افغانش
سلامت را بدانیستی بر میکشد شاهی | که قربان میرود در کشور دلهای ویرانش
زهر مو عاشقی زنار و ناقوسش فرو ریزد | اگر کافر دلم در رعشه آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم من صحبت | که نگذارند در جنت دلی با داغ حرمانش
بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت | که ناف آهوی چین میتراشد گوی میدانش
پریشان دیده این گوی میدان مجازی را | زبام هوش سر برکن که رنگین سیه هم شانش
امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن | شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش
بصد صفدر رقصان سر از رنگ صوفی را | ازین آهسته تر میران که بر هم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق میباید | که بشمارند بدون انتساب فصل حیوانش

بیاتا هر شد گریان و بریان زآن غنچه ... | ... ارزق سلطان ...

... ما جبهه نگین و ... | ... این نگین ...

بمیدان محبت گوی خورشید اعدا | ... میدان ...

بیال عافیت آنکی بهره از ... | ... از ...

سماع آموزان مجنون و رنگها ... | ... شعله از ...

متن آن دریا آشوبم که از تأثیر ... | که تسکین موج انگیز ... طوفان

عیان از عرصه صورت گردان رنگین | ... آمیزش ...

بیا غستان معنی رو که تا شیر ... | ... و از ... بیا

بکشتی ها آن غنچه در کشتی کن از طوفان ... | دران دریای بی ساحل ... تسلیم است

دل از حسن عمل بستان و بشکن ... | بعصمت ... معصیت ...

چو گوهر ... لعلی طلب کن وی ... | برنگ لاله از ...

بنوش آن می که گر آئینه گردد کفر و ایمانرا | بچشم هم ... گردید ...

بنوش آن می که گر بر صورت شیرین ... | ... بیستون ...

بیا آن آن تلخست گر شیرین ... | چو ترک ... دل ... بشمار ...

سقال از بهر جشم ... پیر مغان | بخضر بر سنگ ... آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم ... | ز سلطان شریعت ...

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل | که بر پیشانی تقدیر ... هست فرمانش

شهنشاهی که فراشان بزم او بدستش | بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست از غایت درویشی ... | وجود خود فراموش ... عالم فراوانش

شهنشاهیکه چون آماده شد خمازه جاهش | فرو بستند از عرش برین محمل ...

بجنت گر برات نعمت جاوید نویسد | سواد از دیده آلاید بنوک خامه غفرانش

در این بستان که زیر فوش بوش از لب فرنش — پر و بال همای جوهر اول مگس رانش
بنازم عزت و شان آنکه در ایوان سلطانی — علی آنکش بدست جبرئیل آمد معاشش
گلستانی که هاهای فیض او در زیر پر دارد — که بیند زو بزاغ و هدهد روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او و از که هر ساعت — زطوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخورد از فرط محبت انبیا لذت سان رحمی — که جان ساکن او نگذشت یک تخم نمایانش
کسی گر خوان او را خوانش نعمت خورد دوزخ — نهالی از شعلهٔ آتش فرستد بهر فردانش
گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن عشقش — صفا مکان بود حق ناشناس نعمت خوانش
عتاب او بود رشحه که هر گاهش برانگیزد — غبار مرگ خیز اندر آب خضر جولانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی — گل مقصود روید از خار یاس بارانش
زهی عزت که بی نعمت نوح معصیت گردد — هر آن نامه که بسم الله بود تمهید عنوانش
زهی رحمت که خوی خلق آیینه رویی — کند پیدا در نقاب حسن صبح و مشید پنهانش
کسی کز راه اولاد بزرگان خار می چیند — نویسد باغبان روضه طوبی گل افشانش
شهاب ز غرقی تر پرورده رحمی کن که میشاید — چنان پرورده باغ رسیشی این ابر نیسانش
وهابش چشمه زهر است از لذت دری بخشا — که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش
نه بس کز بهر سر موی تیر او چشمه خوبی — بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوا عالم قدم راست سیدام — که چون خفت از جهان بنهد و تا گفتن بسلامش
بظلم هر جزو گردیهای این گمراه میسوزد — مهل زین بیشتر گرد صحرای خذلانش
متاع ترحم گر بدل اندر زبان دارد — برون میریزم از ذوق [illegible]
حکیمی در سخن اینکار حدیثی فاش میگوید — که افلاطون بعد عرفی [illegible]
دم عیسی تمنا داشت [illegible] که ز جبریل — با امداد صبا اینک [illegible]
ندارد ساده زین خشی که نظم لا مکان [illegible] — گر اتفاقیه هرگز [illegible]

بمشرق … نسیم که روح انوری ناگه
برات از شفقتی آورد و کالای خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت
حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

دگر نشنیده است این قصه را بعد از شکرخندی
بگو از حالت یوسف شماری کبر اخوانش

فگنده هم‌چو شبنم آوازه … دوش نام خود
که تشنگی … بمیدان قیامت تیغ بیانش

بباغ نظم خود … زهر آخر جوابی … زو کس
که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحل باد از من آنکس حسد عیبش کند لیکن
زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بار آتش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم
بتحسین سخن‌فهمان و احسان لیمانش

بملک … گر افشم … گر نه بستانی
دهد گر خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش

نبود از … نسبت … سخن … هم چشمه
نه اسکندر که از لب میگیرد آب حیوانش

فدای … تحلیت این پایه پرورده
که بی تحریک … سبز گل معنی ز اغصانش

شمار از حد و صفش … آمد این اشعار …
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن … که … طبع سلیم
نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن … فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود
قطرهٔ آب ز شرم سخنم دُرّ یتیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش ماند
حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از شراب سخنم … عرق … او برد
صورت شیشه برآورد زلال تسلیم

در حرمگاه دل …
حالهٔ مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی به قلم در پرواز
همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

غنچه از نسبت حجابش ... بار کند — گر کنم طرز سخن با خصم را تعلیم
در پذیرد زو همه صورت تو اثر حیات — مایه فطرت از و دوام کند فهم حکیم
آن خردمند سلیم که بسا به عقل — گیرم اندر حرم جوهر کل نقش یتیم
چون بیاز بچه شوم ملزم ارباب کلام — خنده ... هر فرد است دلیل تقسیم
هر نقش قافیه در دلم از عالم عقل — سیر سد خبس متاعش همه عجز و تسلیم
زهر چند ... کند از چشمه ... بهشت — ور دکان حلاوت نگشاید تسنیم
با چنین رتبه که بیگویم هجو بیست مرا — بسکه انصاف بود فاقی و او راکی عدیم
با من از جهل معارض شده منفعلی — که گرش هجو کنم این بود ... تعلیم
که بعد فن دگر امر بدیهی نکند — عقل اول ز براهین به پیشش تفهیم
هیچ رنگو نه دلم را نبود گرد ملال — گرچه این واقعه بسیار عجب است ...
زانکه از مشک سخن شاه دوم استشمام — ... جمله کند منکشف از الطاف عمیم
دوش بر دوش نبی از شرف ذات علی — که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبه همت او اوج حضیض — آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر — متأثر شود از برق عتابش چو نسیم
ایکه نسبت بجلال تو هم ازلی اد بیست — که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خردش جوهر اول بادی — گفت کای دانش من ... علم تو قدیم
حرفی از مصلحتی گویم دار از من بپذیر — این سخن گرچه براه ادب افتاده سقیم
جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا — زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از راستی گر نپذیر — نظر نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیده احول گردد — گر حسام تو نگاهش شکافد بدو نیم
گرم رفتار بجدیست که دود انگیزد — گرد ره مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر ثعبان نگرد انتو در بینائی — تا نسب مردمک دیده شود در تیمیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول — بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
ق آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر — که بود غیرت فردوس زبس تازه و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلب حیات از بر بیم
هر که را ضربت گرز تو درآید بضمیر — در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
ق آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگو میکه بتان را بنگه میباشد — بیشتر از دل عاشق شنود گوش نسیم
ق کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا — که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت — من و سلوی بفروشند بز قوم و حمیم
ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان نیز حصر شکوه تو کند — در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و منال سر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت — زان ندارد دلم دست چه امید و چه بیم
ق شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمن — همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گرچه معنی کنم از سفله نهادان تأخیر — ورچه بر صدرنشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون زر لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

[illegible]

رفتم ای غمزه [illegible] شتابان [illegible]	بان [illegible] ای [illegible] هست [illegible] رفتم
شتابان ای غمزه [illegible] گردم [illegible]	کین از [illegible] رودا [illegible] که شتابان رفتم
ای [illegible] ای [illegible]	[illegible] رفتم
الوداع از [illegible]	کاینک [illegible] خویش [illegible] رفتم
آمد [illegible] گاه است	پیش روی غم [illegible] دل [illegible] رفتم
[illegible] بلا [illegible] غم [illegible]	تا [illegible] رفتم
[illegible] گریه [illegible]	رگ [illegible] بگشودم [illegible] رفتم
آرزو گشتم و خون [illegible] ردم و عشرت کردم	[illegible] دوم [illegible] رفتم
[illegible] گیر کنن	باده [illegible] دوم و [illegible] رفتم
[illegible] دیدم	چون [illegible] رفتم
[illegible] غمان گیر [illegible]	تا [illegible] ایمان رفتم
[illegible]	رفتم [illegible] زندان [illegible] رفتم
[illegible] گفتم [illegible]	[illegible] مغان [illegible] رفتم
[illegible] و قبولم زینجا	[illegible] گفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد [illegible]	چون [illegible] از حسرت جانان رفتم
[illegible] از آن [illegible] که دو [illegible]	[illegible] رفتم
[illegible] مرده اندوه نوی [illegible]	[illegible] از [illegible] رفتم
[illegible] آن [illegible] جان گشته که [illegible]	[illegible] رفتم
سفته ام گوهری از [illegible]	که [illegible] رفتم

مطلع دوم

[illegible]

از در دوست چگویم به چه عنوان رفتم
پیش پیش بیا آمدم سر که زین کوچه تنگ
رفتم از کوی حبیب شب بیگانه گون سر شکسته
دل زدیده خون و هوش ز زبان بازم و
آمدم غنچه گشا از لب امید و زیاس
آمدم صبح دم و شام هم برفتم بشنو
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
دوستان زهر بگرید که رفتم ناکام
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ
منم آن یوسف بدر روزه که با رفته بشهر
منم آن غنچه پژمرده که از باغ خزان
نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود
رفتم آهسته ولی صد آه دل امید انگیز
هر دم از گریه و کارم ز نسیم بکشید
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
بازوی همتم آن روز چو قیمتی شکست
منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا
منم آن میوه ارزنده بستان کمال
منم آن شیر خشن صید که آهو گیرم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک

همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
نیک شد که نه افغان نه خیزان بسیار رفتم
تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
در رگ و ریشه دل خسته و زندان رفتم
که حسابان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دشمنانش بخندید که گریان رفتم
که بگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم
که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
همه بدریوزه دلهای پریشان رفتم
که بتابیدن شرمنده مرجان رفتم
که در آب دم بر اثر نان رفتم
که بدست دو سه فی الجمله ارزان رفتم
که چو سوشیان نشکار تیر انبان رفتم
ره به بیغیرتی جنس فراوان رفتم

۴۴

بوده‌ام از فخار تیغ زرین یزدی شده ... گوی گشتم به ره سیلی چوگان رفتم
بوده‌ام من بلبلی شیشهٔ لعل ... پای کوبان همه جا بر سر سندان رفتم
چون صبا بر سمت گلشت ... چو نافهٔ تاتار تا افق خیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ... بسر کوی تقصد به تابان رفتم
ذوق عریانی تا بجز ... کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این با که توان گفت ... دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت ... جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گوید ... که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال ... در تشبیب شکن زلف پریشان رفتم
ناتم اهل لالان بود که باهمه تنان ... با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیوه نیان ... تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش ... رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نزادم برگ و ریشهٔ سنگ ... کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ نچیدم بر سر ... سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شدم عرفی ... بتقاضای دیف از پی بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تا ... که نه از تارک او تا سم یکران رفتم
آهنین پنجه تیغش با جل گذشته ... تیغ بر معج شکستم چو بیجان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ ... بگشاد گره جبههٔ خاقان رفتم
طالعش ... ولادت ... آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هرکه اندیشه ... چون صبا ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ... کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم

دانم این قافله را سر به فلک در تو | ... که تو تا برج صفاهان رفتم
بیگمان هیچ نقصان بچه باشم و ادب | بهر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
بالان اندر ز بیداد شکست مقصود را | سر بیاطن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک المعظم بر دل ... | که بآن گه تا ... شهر وان رفتم
داده را دوش بجوش قضا اندر رهم | با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بید ثنای تو سپردم این ره | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن | آن نه رزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

دوش بدیدم که در جیب ادراک | گر بدستم بباحث افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
بند بند بگشاده و سر مست | نیم پوشیده حله و بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش | که عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت | زده بر فهم طعنه امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت | غزل شکر خوانده بر ادراک
خسته لفظ در قید سخن | صد روش و ختی و کردی چاک
گوهر هم سفته را هر دم | سوی نثر از کرد و پیش کردی پاک

رفتم آهسته پیشش بنمودم
تشنه آمیز و چین بابرو گفت
چیست اندیشه بین درهم آمده
گفتمش جهد کن که ممکن نیست
تو لی امروز در ممالک فضل
نطق تا گوش گوش باهوش است
بوی اندیشه از تو در مقصود
داری اندیشه گلبوی و میوهش
تلخ شد گفت اینت حدس آنکه
این غیاست و من نه مانع میر
روشن است اینکه بی‌شناس امروز
باز گفتم دلیر و شرم زده
لطف کن تا ببینم آن معجون
بپذیرفت چون از آن سخنی
مطلعش گوییا بلند نبود
میر ابوالفتح آنکه از قلمش
گوهرش دست برده از دریا
قهر او بی‌ستم بر انگیزد
جود او بی‌نفاق بنماید
چون دمد لطف او در آتش دم
چون کند نام او بجا تم نقش

خویش را در مقام استدراک
گاهی کهن محرم من ادراک
گه نفس راست از شدائد پاک
از تو دوری باحتمال هلاک
تا گزیر طبائع دراک
تا گرفتی بنطق عرصه خاک
طره دانشش از تو در چاک
محرمم خود تو از که داری باک
از سمک لاف فضل تا بسماک
او نه صراف نظم و من سباک
کار اندیشه نیک شد بهلاک
گاهی تو گلزار فضل و ما خاشاک
شهد شیرا قرون تراست باتریاک
اندکی گشته بود و خجلت ناک
چنگ در بیت اسم زد چالاک
بو لو آید برون چو خوشه تاک
سایه آتشش نور بسته بر فتراک
فعل زهر از طبیعت تریاک
نام حاتم زنا مت امساک
ماهی از کوره میگشد سماک
خامه وز دو عطار دو از حکاک

عرش در خور خانهٔ قدرش با
آستانش را کند پیرا افلاک

چرخ در حکم نامهٔ عزمش
حرکت را نوشته انها افلاک

تیغ او گر ازل عمل است
هفت اندام بسمل است افلاک

تخت او گر قمر او توفیق است
زر و سیم و مهر او راست افلاک

جبر و قش نمود آن نعلین
کرده قوس النهار یافت شراک

آسمان در رفاقت عزمش
تیر انجم کند بهیچ سواک

چرخ در عرض لشکرش میگفت
نیست بهرام رزم او را شاک

دست مظلوم را چه کرده دراز
صد شب خون بشعله زد خاشاک

ای ابد را بمدت استظهار
دی عمل را بعلت استمساک

بزمگاه تو حجلهٔ یوسف
رزمگاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدت تو جام نخست
جسد دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو عسل
نشتر روز اول تریاک

ذل کوه بساست از حدت
شورشش بحر ممسک غراک

فقر از زر غنا شد اکنون لب
کاوش کان کاسب کاواک

بر شود تو رحم چاه بود
گر نمیبود احتمال هلاک

دست رفعت ور از کن تا چند
کهنه دلق فلک نگردد چاک

داور اعظم از ثنای تو رفت
از حضیض تراب بر اوج سماک

معنی از کلک او چنان بارد
که سوانح ز گردش افلاک

زود از آن بحر غوطه کرد آبش
بوالفرج را شد گلو نمناک

بر تماشا برد کنون که دهد
خصم را زهر دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص
تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص بمدوش تو باد گردش چرخ ای دادای داد ۱۲	گور خصم تو باد خنده خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خبر دبه اندازد	عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بپالاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را بروی باغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گر سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا جیب دلم	نه اقل ونه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشه	بدل دردپرور اندازد
هر شکستی که از دلم نجهد	بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم	دوزخی را بکوثر اندازد
خنده جام جم بپا ماند	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید تا پرتو شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
باده روشنی که لمعه آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن	موج در نغمه تر اندازد
از رگ ریشه دلم بکشد	رعشه در جان غم در اندازد
نی غلط گفتم این نه گرد امیست	کز دیم کس بعنبر اندازد

گشته‌ام در بیان بحر تلاست / که به دریا شناور انداز د
هر که دنیا نشیمنش باشد / فرشش از گل اثر در انداز د
مردم از شرم چند گهر آیم / عقده در کار مهیب انداز د
دست توفیق گو که شهپری / بر سر نفس کافر انداز د
حسن معنی که دارد آنکه عبیر / در ره دشمنان سر انداز د
یوسف آنکس بود که از حسنش / ق گر برادر بچه در انداز د
او عبیر لباس خود خواهد / که بجیب برادر انداز د
داغ غم گشت سنگ مستی کو / که شکستی بشیشه انداز د
ذوق و تعظیم تاند و میخواهم / که سخن را بمسیح دیگر انداز د
سیه تیر شکوه ستم گردد / رسم شرم از جهان برانداز د
خویشتن را ز تنگنای دلم / بطرب گاه دلبر انداز د
گوید ای بی وفا کرشمهٔ تو / شور ما کی بهر سر انداز د
نقش ناز کی سبازا بعشوه / مهر تا کی بشمشیر انداز د
کاش کی آن شکیب هم میداشت / که شکایت بمحشر انداز د
زود بخششم مباد آن دست / زهر آفت بساغر انداز د
که آن تشنه بهانه هیچ / ترسمش عقل در سر انداز د
گر شکایت بحرف جا لاید / بدر گوشش داور انداز د
نیر ابو الفتح کو سیاست عدل / غمزهٔ نیرهٔ خنجر انداز د
گر ضمیرش کند نثار قبول / آسمان مهر انور انداز د
نافه صحت آمین شود هر گاه / نکهتش نافه تر انداز د
وانه الگشته جودش از سرگه / ق چینه در گلو در انداز د

[illegible]

چون سپهر آسمان را برشمرد	بر زمین بضعت ... اندازد
سپهر سامان بزم گلشن ...	بانو فرش گستر اندازد
چمن جنت آید در رضوان	پای فرش منظر اندازد
سایه انعامش مظلومان	گر بدامان مهر گستر اندازد
آتش جام جسم آب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر	نام رستم بجوی در اندازد
نامه هنگام شب ... او	لرزه در نقش ... اندازد
در میدان قیامت ...	که بدار و ... اندازد
نعره ها[۱۲] از زبانه نعل کند	علم را باد و ... اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند	... سد سکندر اندازد
... بر سینه فلک شکند	تیر در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم چه دارد	... چنگ ... اندازد
جامه مطرانه چاک زند	زره زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آید او	سر دستار ... اندازد
آفتاب از کشاد کند او	جوشن حوت ... اندازد
نگرد بزیر ...	گرز را چون غضنفر اندازد
باد آتش ... او	خنجر آتشی در بر اندازد
... رعشه ...	چون ... اندازد
تیغ فولاد ... زند	تیغ الماس جوهر اندازد
تا ... متاع بازو پیش	آنکه زین پس جبل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد	در ترازوی قیصر اندازد

[illegible]

ای که خشمت در آزمودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد

گر کشد باز هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد

حلمت ار سایه افکند بفلک / سینه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرتت بدست آرد / بی عرض طرح جوهر اندازد

عطری از جیب خلقت از گردون / در گریبان خاوران اندازد ق

جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر حاتم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد ق

تو مطالب فشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد

دشمنت بسکه هست بخل شعار / بلغات از نظر در اندازد

فعل ازو اشتقاق نتواند کرد / چون نظر سوی مصدر اندازد

نطفهٔ مردی تو گر مریم / معجز آسا بسر در اندازد

مایهٔ نشئهٔ انوثیت / باز در بطن مادر اندازد

داور الحسن مدح گستر تو / رقص در بیضه گر اندازد

خسرو از غور کنه خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک خطهٔ تیم یابد / در لباس معطر اندازد

زیب حور خیالم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده زان قلمم / هر دم از عطر گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو / سر ببالین چو عنبر اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد

ننگ دارد ز مرغ گرسنه تر / در ثنایت عنان در اندازد

چه کند طوطی گرسنه نگو / گر نه خود را بشکر اندازد

ور بهست گل شوق مدح نگه	کشش ز دل سیاه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو	نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجزست و سخن تا	طبع مدحت که در خور اندازد
گو به هنت گر ... لایق	در زبان ثنا گر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد	تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت	که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق شب ... هم	روز و شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباس باد	نه لباسیکه از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره پرداز جهان بخت کشاد چون کحل	شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش	دیده روز بتدریج برآید احول
مردم دیده آن ژاله و گرما بصفت	بیضه دیده این روغن و ...
خون سودای شب زاید و فاسد گردد	لاجرم نشتر روزش بکشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند	هرچه شب در کند از سعده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل	بعد ازین شب تکین ثبت کند ...
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط	می نگنجد بصراحی و صراحی ...
جام یاقوت دمی لعل بهم پالاید	اثر نامیه چون لاله و داغش کمتل
نامیه چون چمن سبزه دهد تماشش	ناقص از کار که آید بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور	اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال	بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا صبح جواهر دارد	نعمت از سوده الماس کند ...

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر / یاسمین بشکفد از شهپر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر خواند / نسخهٔ خلد برین باز گشاید بجبل

صورت خلد ازین باغ مفصل باید / سیر جنت این چمن از [illegible] مجمل

خور گیسو بیان بسته در آید بچمن / تا لب الب کنند از سنبل و گل جیب بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا [illegible] / گر پی بوسه و لب بهم آرد جدل

شاید از غنچه پرستار نه برند بحشر / بسکه پر شد صفا صورت [illegible] و سبل

انبساطیست درین فصل که بیکار عقل / شاید از باز شود عقدهٔ ما لا ینحل

لیلی از گوشهٔ محمل نبود جان [illegible] / یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / [illegible] شادی اهل [illegible] جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید [illegible] / چشم روح القدس از شوق جمالت احول

قطره بهم نرسد هم ز کوثر که [illegible] / تا صفا [illegible] کو وقت [illegible] اول

از دل و دیده [illegible] آلوده [illegible] / در حلقهٔ [illegible] نشود مستعمل

لعنت [illegible] وای [illegible] / این همه بیت آتش کند ترک عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشد از او نفس ستم بسلام حنظل

چند ازین آتش حسن تو برانگیزی دود / ای بخوبش جوهر آئینهٔ حسن تو مثل

آتشی [illegible] وفا بر قد او امی تا چند / چشم این چشم ترا ز حسد [illegible] اجل

سیر ابو الفتح که در سینهٔ دولت [illegible] / انتسابیست که تحویل ندارد ز حمل

[illegible] سایهٔ او با خورشید / چشم [illegible] کند [illegible] زحل

لب او خندد اگر چشم جهان گریه زار / دست او جنبد اگر [illegible] قضا [illegible]

با هوا داری [illegible] ز سر سبز [illegible] / بهمن و دی بر باید کلاه [illegible]

[illegible] دار نیاید [illegible] / از ضمیرش ز خورشید و زآرد [illegible]

عقلش اندر کنف غایت نخوابست بود | راز دار عدم و مصلحت اندیش ازل
در مقامی که نبرد وی کفایت بعدد | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ازان گه طلوع از چه نکرد | صورت شخص تو پیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون روز ازو شد جهان بی سر برزد | صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن چون خبر حال شریعت بگفت | کای تنک بهره ز فهم تو بعید علم و عمل
هم آن بود ز خاصیت یکتائی او | که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا | وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفت حسن تو در فن ادب چون دلیل | بود تا آنکه آثار کشف فایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آراید | آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل
تا گرفته سخای تو جواهر دارد | بود حاتم شده در دیدهٔ امید بدل
تا بپایهٔ خدم تو چو دانست سپهر | گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دهان فلک از حشمت تو مختل گرد | عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
از دل دوستم از رنج گل باید | بلبل از بهر ادایش بساید صندل
جا به هم سنگ اگر با دل شکسته است | این جواهر که فشاند کف جود با بل
تا نفس گوی که نکنم شعر نیست آزاد | اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل
تو خوش الله رشکی سمند تو که هست | دو دهان گسل از شوخی او متصل
آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی | از ازل سوی ابد و ز ابد آید با ازل
قطره ای باکش دم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آساش نشیند گه رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم | آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نامعلوم | حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر بهر خصم تو بندند به پایشگه زرع | تا قیامت بگلویش رسد چنگ اجل

ور عنان گردش او تا کره نار دهد — طی شود دائره بر دائره مانند بصل
داد او را داور هست اشارت فرما — تا بساید فلک از بهر صداعش صندل
داد یا شعر ز عرفی بستان کین مغرور — بر فرازش نه باندازهٔ قدرت محمل
بر غزل و بیت تا من در مدحت نزدم — این گمان داشت که در ستایش وی دل
هم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند — که خموش شد و از حسن چنین بیت خجل
هر سر مویش اگر باز شگافی بخرد — سومنات است که پیدا است روا شد و بل
بهر اصل نسب خویش نویسد برزن — هر چه خواهد ز نسب اشرف ارباب دول
گوهر آمار سست نه دریا نه کان — حکمت آموز عقولست علم و نه عمل
دعوی همت از شعر هم خسان در خلوت — بشکند نرگس اگر جامه نباشد مخمل
گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان — می نهد غاشیه بر دوش حریر و اخطل
چه بلا عیب تراشم که حسد کم باد — شنو عیب زر ده هی از سیم و غل
گرچه او بود کنون هست و گر خواهد بود — اینک آن ماضی و حال اینک این مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود در مصاف — صلح و تحسین خوش آید نه تو ز جدل
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
آنچه ذرات معانیست که بر وی خوشند — همه خورشید شود گر بشناسد محل
وار داز عزت اصل گهر و لذت شعر — پای در تخت شرف دست در آغوش زحل
عزت او نه شهید است که حشرش [illegible] — ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل
اگر او نافه ز ننگ شد از لذت شعر — شعر از عزت او نیک برآید ز ذلل
شعر از او نیک گردد تو زبانش دانی — شرح این با تو دعا [illegible]
[illegible] الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود — جوهر بند گهش چون هنرش مستعمل
آنکه در عهد تو عهد جم گر بود — همه بر خویش فشاند گهر مدح و غزل

شمار طالع کند چون نبود شکر گزار ... آن یکی اندیشه که خشمش بتو افتاد اول
چه امانه پذیرد دوامی سبب طالب نثار ... خود تو دانی که چها کرده با سید اول
او که پروانهٔ قدرت شمرد زین نار ... او که حمائلهٔ عشقت نفتد بوجهل
جامه برهان گذری و تابیا آیته ... برشته گسترست این آیه مبادا منزل
آنچه دادی دوری گرنه به آیات ... جامهٔ دوستیش با دنه مدح دنه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو ندارم گفتن ... کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه‌ام بخت تو بنوشت چو ان ... این نگویم که مفصل بشنو تا مجمل
در بشارت گرچه لطیف است قضا ... زان باخلاص تو بشکست غمی و رنج اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرا ... گوشهٔ چشم نمودند که تنگست محل
مدح حسب نه و حرف خود و این طول کلام ... هیچ شرم آیدت از نکتهٔ باقل و دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست ... گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد ... تا ز بول از عمل ناصیه ماند مهمل
کشتهٔ مزرع بخت تو پدیدار نمود ... تا بحدیکه چرندش بمیان جدی و حمل
بعدم خصم درون خسته چو در نوبه گناه ... تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد ... که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقبلگاه رسید ... همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشی ست که از غایت جلالت قدر ... لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه ... سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک ... بتختگاه شهنشاه کامران آمد

سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم اراده کرده ۱۲ ۱۳ قوله دوم مراجعت الخ از شهنشاه کامران اکبر شاه و از فخر دهر

[illegible]

بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت / که صدر مجلس دنیا بآستان آمد

چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت / که روزگار بسر رفته در میان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگوی / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان / بلب رسیده و گرد تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که گر غرض بد نیست / زمین بس که بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است / که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که همین زد زمین نیاز گفت / که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد

بهر دیار که آمد زبان زمین را گفت / که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دائرهٔ آسمان ز اندلس / بعرش و فرش بگوئیم که آسمان آمد

زهی بلندی نامت که تا بقاری نظم / چو در یگانه وز هی [illegible] آمد

بیا بیا که ز اقبال آن بهشت شیم / زمانه برتر از امید کامران آمد

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید / وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنان تو سجده نه فلک را گفت / خوشا هلال که همشکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و سجده را گفت / خوشا زبانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی / که آفتاب در و شکل [illegible] آمد

توئی که در ازل اندیشه ات بدین قضا / گذشت بر اثر [illegible] کن فکان آمد

اگر ثنای تو از طبع میکند شکیر / که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

اگر دعای تو چون شد ز اهل حسن قبول / شکافت بر رقع و تا بسر دو زبان آمد

فلک بلجهٔ مستی بعکس [illegible] رانت / دو غوطه زد و بسر چشمهٔ جاودان آمد

اشد براثر نقش پای کلک اسپانت / دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد

ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت / که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

[illegible]

فلک بعهد تو دوشیزه کرد تحریم	چنانکه نطق هنر در نیابت ... آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی	چه گویمت که دلم چون ز غم گران آمد
چنانکه ... [illegible]	چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
و زین مصیبت عظمی که هست سنگین دل	ز گریه بر سر و چشمم چو نقشبان آمد
چنان فریفته گریه های روحانی	که چشمم از هوس قطره بیکران آمد
که ... بعد شدم از آن زمین	بیا ... [illegible]
بر فتنه لطف تو بر من که انداخت ...	هنر و عشق که اوان آن زمان آمد
دو ... صاف و وحدت ارواح	همان که رفته هنر و که ... آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید	چه گنجهای سعادت که بان جهان آمد
من آگهم که از این شب چراغ گم کردم	که گوهر ... آن زمان آمد
بهار باغ مراد قضا بجنبت برد	بهار باغ ... بوستان آمد
هزار ... خورشید حجله افلاک	ز راه تهنیت اینک با ستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان ...	که ... [illegible]
ز دور دهر ... آسمان اختر	که در ... آمد

در مدح حکیم الواشح

زمین شکر که هوای ... گشاد	... نوشته فتح بباد
سر انگه ... باب بسته	بر امن طالب مدعی نهاد گشاد
...	دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
...	نه بیت هنر سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام ... از آبای سبعه شد صاد	کدام نطفه که از امهات نعزاد

دو صد کرشمه و بسیار ... آن ... والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب تمام شد

که روزگار بود دشمنان تو ام / دو صد گرسنه نشانند در دیار کباد
چراغ مسعر من مهر و الفلک که صبح / برو هم از فشانی دریچه بر باد
چه خیزد از نفس سرد من ... / که زمهریر نخو شد ز کوره حداد
دگر بناله نمی‌پرسم آبروی نفس / که چشمه چشمه ازین آب داده‌ام بر باد
کدام ناله میانش بشعله بر بستم / که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
کدام ... بستم بداغ دل که ترا / زمانه در کره زمهریر غوطه نداد
گرفتم آنکه فریاد تیغ دل ... / که مهربان شود این عمر ... فریاد
بنجت ... هر آن که فرخ الست بجز / که ضعف باد و محمل زفاف با داماد
بدارزند که ... الست کجاست / دروغ بعلت آمیز و تیشه فرهاد
ازان ز دست ... خود همی نالم / که بر ظهیر ازین شیوه هیچ نگشاد
بدین صفت ... که بعد حیات بگشایند / هزار چشمه خون از دلم بپیش عناد
چه دل گشاید از نیم که بعد ازین گویند / که بوده است فلان داعم همه استاد
ازین که بعد بدین تمام شانه شود / گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم ... نظر میکنم هر چه گذشت / جز این جواب نه بینم که دارد م ارشاد
که در ... دوران ... ملکی / زباغ قدس نبرده‌ام نسبت هزل آباد
کنون که میکنم انشاء مدح مدح کسی است / که جبرئیل بدیش فرو دو براو راد
حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر / که از دمش برود اعجاز عیسی بر باد
ز باد رای شرر قهر او کند شنجرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر تقصر جاه گشش روند پایه شمار / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
تعجب ... که قدم سوده باز پس گردد / هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت ارکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم / بدور سفره خلق تو گرسنهای زیاد
ثنا نفاد هم اندازهٔ تو چشم ملوک / غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر سنگ خاره موم کند / کشد انامل دهی آتش از دل فولاد
سمو و جاه تو صد رنگ داد و هوس / بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد بادی کرد / همان که بعد نظام بهشت باشداد
بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت / چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد
جو راز دار تو گردد ز مرون شیرین / ملال را ندیابد بجز طرف فرهاد
اگرچه با هزار است بر دغبار زرشت / کند تهنیت از هم ز بیرجاک اجساد
بر آسمان نهم حلمت افشاند می پاک / بجز دو لعبه سهر من نگردد از العاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد / انبارع نقسیم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب بدان که زند / صف بنات شبخون بلشکر احاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب / که چون مدیح تو خواندم بلب بستاد
خیال بندگیت و رس نقش می بستم / زرد گشت بعد زر روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانم شاید عقل / که شمع خلوت اسرار سینهٔ ابعاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت / که عید بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دالکشا گفتم / که ای ز لطف کلام تو باکن آن باد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام / گزین مطایبه کردی برساده گوشاد
تو هم ز حرف تنگمایه تر زبان نشوی / بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست / که بیت فارتهم انز الطاق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل / دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت / که ای رقم کش کردار خوب رفت عباد

مثنوی نامهٔ عرفی الی ابراهیم قطب شاه

اگر نه بنده ز بهر جهت اقبال آمد

من ز منت به بال بشمر عزیزم

به خدمت آمدم اینک بگو چه حسیت

اگر تو بنده شمردی خواجگی قدر شکر

گوهر مفشان تا سخن هیچ مباد

نگویم از خویش گرچه بی ادبیت

زدوده ... همین گواهم بس

هزار سجده که نازم نسبت ابا

اگر نه شمر جلال تو مهر لب گوید

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز

کلید جاه تو یارب چه شوخ و ندانست

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم

نه گوهر است و هست زادهٔ دریا

خدایگانا از آنگونه سر بلندم کن

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم و دلم

به صد مضایقه تازی قبول میکردم

کنون ز نغمهٔ بانوان ریش اندوزم

مگر ز منتهی رایت شنیده حالم

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است

لب عدو تو سیراب لیک آن ز آنی

ز بندگان خویش برگزیده آزاد

سبب چه بود که بیرون ز بند اوراد

شکسته رنج اندیشه رنگ استعداد

بر آستان تو بنشسته یاد

وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

که شعر چراغ شود بی هوا ز گرد کساد

که در ... سر کنم ستایش نهاد

که شعر هم این ... هم ... داد

چنانکه تا به قیامت ... اولاد

نزاده ای از نفس ... داد

گهر شناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

که مهر گنج طبیعت شکست قفل گشاد

درون بسیر منیدیش کاین ... نهاد

نه جواهر است و ... قابل العباد

که همتم نکند همسری به سبع شداد

که خنده زیر لبانم گذشته بر ... اد

ز شاهدان بهشتی شمار عمر نژاد

کرشمه های عروسان خلخ و نوشاد

که ریشهای حریفان همیده برباد

ز چشمه ام که ... کند سکندر باد

که ضرب تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان ابو الفتح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی
که غمزهٔ تو نکرد است با مسلمانی

ز دیده رفتی و هر دم خیال نقش پایت
که نبود مردم دانگه چنین آسانی

کسیکه تشنه لب از تست میداند
که موج آب حیاتست چین پیشانی

نهفته غمزه اسلام شوخت کرده زنار
بت تو کنم بسجده با مسلمانی

ز رشک تا نکند حسن بر تو گوئی
که در زمانه یوسف نبود زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین نمی گفت
مطلع
که تازه سازد ازین مطلع اوین جانی

رهی وفای تو همسایه پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

متاع حسن تو سرمایه تهی دستی
خیال زلف تو مجموعه پریشانی

لب تو جرعه ده باده دل آشوبی
غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر
کسیکه عشق تو نگزیده بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بستی نوشت و نیاید جواب نامهٔ دوست
قلم که دست ز من میبرد دیگر بانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر
مگر بجوش درآید شراب روحانی

بلی چو سینه الهام و وحی میجوشد
ز شوق انجمن فهم میرزا خانی

ز فر عدل وی امروز باب بها دارد
متاع نوشیروانی و خانخانانی

بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی
ز فقر تا بغنا می برد بمهمانی

دمیکه دست برآرد ز آستین جودش
بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا از صفات لطف بنان
کنند نقل بجمعیت از پریشانی

ز سهم او کر نیارد فشاند گرد فتور
ق
فلک بدامن احوال انسی و جانی

کنند زحیله برای گزیدن مردم
نگاه ستی از والتماس ترخانی

بوصف رشش اگر خامه زن شوم گرد
انا مله همگی چون هلال نورانی

هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج
گره شد افعی اندیشه ام زپیچانی

دل حسود تو ویران تر است زان موضع
که در زمانه جود تو میکنند کانی

تو زیب محفل و من بنمیت که در میدان
سر زمانه بفتراک بسته بیرانی

نهال بخت تو در گلشنی بود سر سبز
که راه کاهکشانش کنند خیابانی

چو سدره ریشه دوانیده در جهات ابد
درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

زحد گذشت حق خدمت فلک ترسم
که زیر سمند خویشش چو عرش بنشانی

زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب
اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی

سمند دولت جاوید تست که در هر گام
بساط کون و مکان بایدش بمیدانی

بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید
که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند
بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی

چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید
که سایه در بغل آفتاب پالانی

چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد
که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی

قلم براه صلاح تو میرود ور نه
کجا رسد بدو انگشت بی جهانبانی

همان عصا کلیم است خامه تو دلی
صلاح در قلمی دیده نی ثعبانی

برهنه پا و سر آید آید بدنبالش
اگر عنانش بصوب ازل بگردانی

رقم نشان یمین و یسار دشمن تو
که میکنند سخن سنجی و قلم رانی

زبهر شدت خذلان او بدل کردند
طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

سه گانه گوهر والا نژاد دوده کون
که جنس معدنی نامیه است و حیوانی

از آنمیان وجود و عدم فرود آیند
که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بجر و کب آفتاب گردیده
بانه‌ی از حرکت آفتاب در مطلع
گهر نثار سا در پیش پای بین و بسنج
غلط سنج و ببین پایمال نسیان کن
سبک نه جاش بگیری که بس گران گهر است
قماش دست زده شهر وده زمین مطلب
زبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس
شهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت
کنون که یافت چو من سرمه سا در شیراز
ببین که تافته بر شمسش چه خا یافت
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت
بجندای در و دیوار روزگار خراب
چو کرم پیله بعالی تنیده‌ام بروت
ز شوق بو قلمون حلهٔ عبارت من
ز سحر خانهٔ جادو اثر فرستادم
منوش و باک مدار این شراب خامه رسا
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد
زمانه خواند و فلک بیاض دیده تو
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد
مده بسر اوی ز ناجنس نامه‌ام که مرا

بروز عدل تو حسن زمانه فانی
مثال دیدهٔ عاشق نگاه حیرانی
نثار من که بفرق تو باد ارزانی
سبا دمیده دگر بار بر سر افشانی
متاع من که نصیبش مباد ارزانی
متاع من همه دریاییست و یا کانی
یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
قبول شاهد نظم کمال نقصانی
خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
زتاب اطلس من شعرباف شروانی
بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
بعون تیغ زبان شهر تم بآسانی
که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
که اصل خلعت دارایست و خاقانی
هوام شاهد معنی نمود عریانی
بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
که نیست خوردن این باده را پشیمانی
بکش که بر تو حرامست یا گدا یانی
که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
چو استقینت اگر نامه‌ام بر افشانی
درین قصیده بروز کمال زنشانی

[illegible]

مراز نسبت همدر و می کمال هم هست | ولی نه شعر چه عجم دارد از غلط خوانی
رهم عنانی طبع بشاعر شروان | اگر به کار دگر هم قرین کرده شروانی
کند گر ز ره حکمت اگر گرفت شعر از شان | کند بسبب این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که باید از فیضم | بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
نفس چنیکه من از بهر روح ساز دهم | نه انوری نه خاقانی و نه بهمانی
چه صاحب آنکه در اجمال خدمتش شنید | قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست ترا با روان افلاطون | خطاب لفظی و یا وصف شکلم جانی
همان اگر گریه کلکت ازان روا دارد | که نوبهار طبیعت بروی خندانی
همان که فرق فلک را بتیغ بشکافد | گرفته ز تاج جهانی قدر پیشانی
همان کز ابر عنایتش چو فتنه بار شود | جهان ز حفظ تو [illegible] دارانی
همان که بشکند از بیخ دست طرف کلاه | که تو نثار [illegible]
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است | که تو به چشم فضائل [illegible] خوانی
دلیر ز آتش پرسیم که از لیاقت او | گر [illegible] سیرت سلمانی
ذخیره شد از من که باقی از صورت | [illegible] که صورتت از [illegible]
ازان ندیده ثنا گوییت کسی بینم | ترا [illegible]
دلیل [illegible] | مرا بجای تو [illegible]
تو چون کنی [illegible] نظم نگین | که مصر عشق همی کرد و بیت [illegible]
ضمیر [illegible] | که ناخنی زنی [illegible]
درین زمین دو سه [illegible] | ذخیره [illegible] زبانی
قصیده ناشده [illegible] | که شوق من به ثنا خواندنش تو میدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا | که از افاضت او قطره کرد عمانی

۲۶۴

[illegible]

نه نفس کلی و دریای گوهر دانشش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عدد ز نفس بگوهر کیمیا صفتی — عنان نقش باثر کیمیای رحمانی
سپاهی دیو ملک را کند شیفته اگر — کسی بخلوت خلقش کند پریخوانی
نخست خوی نشینت ببخشد از آن گهری — چو دست نقش آید گوهر افشانی
زمانه را و فلک را ابو خطاب بود — نه دوش و دی هم از اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو بر در من ترنج زدم — بکام خود بطلب از هم چنانکه میدانی
سپهر گفت تو آنی که تو من آنچه منم — براه عجز براهم چنانکه میرانی
شکفته بخت تو و دل شکسته دل از خصم — ندیم میکده و کام جوی زندانی
چو در خدمت او عام گشت گردون گفت — که داغ صورت چین تازه شد ز بیجانی
زمانه گفت فلک را کهی بیا بدابر — مراتب کف جود تو بگه زرافشانی
فرو گذشت که آمی کمی که نفس فلک — بعلم جوهر اول رسید گردانی
سخن شناسا دیدی و دیده با هم — علو پایه که من در مقام سبحانی
فلان ... و من تربیت پذیر انیس — ز فضل خود چه زنم لاف‌های فلانی
دراز شد سخنم جای شرم و تن ز نست — گرفتم آنکه ثنا لی است جمله ثنا ...
طریق ذیل چو پویم درین خجالتگاه — که آنکه شد خرد هم را سمند جولانی
نثار حسب و مدح تو نام شیر و شکر — بهم شستم و بگرفت شکل ...
نوای لاف و گزاف که سنت شعراست — ز دم ... انگه ... شد از پشیمانی
نمی فروزد جهان باد بر دلم هرگز — گرفت ... کند پریشانی
حدیث آب علف خورد و بنزد من باد — گرفتم ... گرداند ...
تمام همت و سر تا قدم مراد دلم — اگر رهی ثنا ... چو بشمانی
دگرچه ماند دعای کنون بگو چه کنم — طلب کنم که بتحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا بود ثانی اقتدار ازل ... همیشه تا که بود مسند تاج از ثانی

زسایه تاج دو فرق بخت عرفی باد ... پناه دولت [illegible]

در مدح امیر المومنین علیه السلام

ز تاب شعشعه مهر سایه جو بپناه ... ستیزه بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر چنان تیغ گرم گردیده ... که شعله بر سپهر خورد زند دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون چشمه بگو ... چو عکس ماه فتد در میان هوا بسیاه

ز بسکه گرمی هوا بر تو شهاب دهد ... ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونه کاه

ستیزد که شعله چو ماهی ز عکس که موج ... ز فرط حدت گرما کند در آب شناه

نگو در آینه آب عکس مهر افتاد ... که آفتاب ز گرما برد بآب پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید ... که گرمی جگر موم گردد آتش گاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح ... که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه

نه آب را متموج کند وزیدن باد ... که شخص موج ز گرما کند آب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایه ... که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

چنین که شهر زبون شد ز تاب مهر ... که بهر قطع کشد پوست از سرش روباه

ز تاب مهر منور فلک بتافته گرم ... چنانکه معرکه کین بگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطه شرع ... محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول ... زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سرمایه تجارت قدر ... صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه

بجان حادثه آن کرده ناوک خشمت ... که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنانکه دیده عفوت براه عصیان است ... ستیزد که همین دریغ گردد ارتکاب گناه

ز بهر طبع برآورده پر گهر صدفی ... تحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن رویتو چون شوم آگاه / که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از نیکه ز شوق لبت شدم همه جان / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی رحم بدانگونه بسته در دل / اگر ز شوق کشتن من در دولت بهار راه

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش / ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه

شود مثال در آینه مضطرب انسان / که اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم / بصورت تو بهر دگر برآید آتش آه

زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق / که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی بهم آورد / که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه

ندارد آینه را پیش رو بچندین شوق / اگر ز چاشنی حیرتم نشود آگاه

زهی بخنده گشوده ی ز کار بسته گره / زهی بعشوه ربوده ی ز فرق فتنه کلاه

ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین / بعهد مژده وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه تراست دست آویز / لبیا فتنه سمند تراست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شهنشهی که بلا را بجز قضای دلم / بگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه

باین غرض که شود حیرتم فزون دایم / زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان خوشا زمان که شوم / بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد / خمیر مایه عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو پای مزد ورع / خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

بروی لطف بفریاد رس مرا چه بحشر / بپای ایستم و گویم که حسبة لله

منم غلام تو عرفی محل بود کز لطف / بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

که در بیت سابق واقع شده و ذیل بفتح اول بمعنی گمذار بود یعنی بشاید ۱۲ قد

در تحریص بعض مخاطب بسوی آخرت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه	سد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان زجاج و در جگر افشان غم مجو	... سفال و در دهن از دونان مخواه
خالی فلک مخواه و مراد از زمین مجو	ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه
ترصیع تخت تاجت اگر خسروی دهد	بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد غرا مگیر	گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شهریان ز پوست برکش و در کام تیغ	لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر بی شهادتت ز در عشقت ران کند	تیغ از شمه و دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زمان بمیر	ور بعد مرگ گریه رسد دوست جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن	یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجو	خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت	بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز	بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد جان	منشین بشاخ طوبی و از آسمان مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه	گیرا از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بره هوس دیده وا شود	بهر سرش آن تیر و نوک سنان مخواه
تا تیر بانیت نکشد در غم و غرور	تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس	این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان نیاز دبال گشای که دلکشست	از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن	با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را ببر از فضل خود ببر ...	تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید بدستان	کین از فلان مجو ز بهمان فلان مخواه
لب بستن از مطلب وشرمست و بس	گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً بحر رمل مثمن

عادت عشاق چیست محمل غم داشتن	حاشیهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج علاوه زدن	بر در میدان دل نوبت ستم داشتن
چهرهٔ غم و فتنه را بر لب دل دوختن	شهر دل و باغ جان قحط الم داشتن
نغمهٔ آوازها از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روز زبان تافتن	نیز ازلی بیع درد سود ستم داشتن
حسن عبادات را تیغ نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در تهٔ دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت ماتم داشتن
آینه دیده را صیقل حسرت زدن	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گوشت عطر کفن ساختن	هم تبرا زدی و در سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عشق ناوک لا ریختن	در کمر درس عشق بیت نعم داشتن
تا تری آب چشم از پی هم ریختن	تا بنهک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن	وز اثر استلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام می شکست	صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل عمر جان جمله به سیلاب	دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه	ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع نه ز شباب است لیک	به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون خطاست چشم نم داشتن

۶۹

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی	شرط بود در میان فاصله کم داشتن
راهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست	گام بفر تیغ زدن پاس قدم داشتن
رو تلف کن ببین عمر تلف کرده را	تا تو روشن شود روی عدم داشتن
چند تبر و یر دفن پرده کشیدن بعیب	صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود	بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم به نسبت ورنه نشه گفتنی	کز دل درویش پس فوق ستم داشتن
دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست	زو متاثر شدن پس گله هم داشتن
این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین	مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نسخهٔ آیین باغ راز زبر و زیر کن بس است	از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن
مایهٔ ارزندگی از گهر خویش گیر	تا بکی این غرو ناز از اب و عم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل	گنج هنر ریختن به ز درم داشتن
او دست مسیحای وقت لیکه مسیحا کجاست	دون اثرهای او معجزه دم داشتن
تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه	شهرت او را جلال ملک عجم داشتن
کنم این نامه را اگر نکنم چون کنم	حوصلهٔ خانه نیست تاب قلم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ابدا معنی سرشت رازدان آفتاب	تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد	از شراب تربیت رطل گران آفتاب
دولت جمشید همدوشی کند با دولتت	چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند	آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولتت رانگه راند از اوج عرش	اهل معنی رانده معلوم شان آن آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب آمد و لے	چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت — گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب
همچو شمعی کان برافروزد هزار شمع دگر — از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب
فیض میتابد ز رویت چون نتابد گر ازل — گوهرت را پرورش دادست کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیمست سجده گاه تو — قبلهٔ هفت آسمانست آستان آفتاب
بسکه عکس آفتاب دیده در دل آسمان — گرده نام سینه اش آئینه دان آفتاب
هر کجا آن جایگاه طلعت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب
گر همای آفتاب آرامگه سید اشتی — جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب
وصف شاه از ناکسی چون من کجا لایق شود — هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است — باطن شاه است در معنی جهان آفتاب
گردش از قرن بود سعدین را با هم قران — چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب
حکم خورشید است حکم شه که در معنی کیست — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
دمبدم چون ماه نو نورش فزون شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از عینک چسان نظارهٔ اشیا کند — همچنان بیند دولت از نهان آفتاب
مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام — کز مداران شه است و عاشقان آفتاب
در مدیح شه گهر طراز از ان وجود — گوهر ذات تو آفرین دکان آفتاب
هر که مهر آفتابش جو شد از سر تا قدم — نور بارد از سراپایش بسان آفتاب
تا کند گردش عیان راز نهان آسمان — تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب
وقف دولت باد سرای آسمان — نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب
سایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب
بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما — چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت که شه نشناسدش را ید فنا — از مسیحا هم محو باهم و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود	قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابو الفتح بطرز تهنیت

داورا سال نوت محفل طراز سور باد	تهنیت گویان عالَت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت	جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در و دروازهٔ نوروز تا میدان عمید	همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
میر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام تست	این مبارک نام یا رب تا ابد مذکور باد
گفت رای را صائب [illegible] صنعت نگار عالم است	آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد
دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم	زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد
بهر سماکش افزایش بود مصداق سیم	در میان کوه کان و دولتت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد	جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد
در سماع اندر صریر خامات اسرار غیب	حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
دولتت بر دشمنان نیش است از جناب تو	نوش و نیش هر دکان از فیض این زنبور باد
نه فلک محور بود اندر حصار دولتت	فی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان	طارم گردون شکوه از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر کیفیت در سرگاه آفت است	سایهٔ شمشاد رهیت چشمه سار نور باد
عالم عیشت که با طبع شرح آید قدیم	آسمان او بهشت و زهره او حور باد
عالمی هست از جزین عالم که او را ناظم است	هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد
بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت	دامن دریوزه در کف سایه با دو نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار لطف تو	جای تعزیرست تا گویمش معذور باد
در محیط عشق مهر [illegible] که جوش داشته است	لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد
عنقت از بازیچه در بزم گر مستی کند	شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لاکن مشکلست اما لک مدح تو	رایت اندیشه روح القدس منصور باد
چون دعا شاعرانه هست عرفی دعا	ساده گوئی کن بگو همتت منصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم
گدا کلاه نمد کج نهاده و دیهیم

نشاط طبع بحدیکه نشنود دانا
بجز ترانه اطفال و ترهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود
که دست را لبسیج آستین و بی تعلیم

بر از معانقه نازکان بلبس شجاع
لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم

نواحی مرثیه صوم و شادیانه عید
گشاده اند ز ابر انبساط گوش صمیم

بخوان مائده شد دست اشتها مطلق
بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم

بچشم و هم ز فیض شگفته روئی دهر
نمود چهره امید و دشت صورت بیم

جهان چنین بخوش من شستر آنجهان بودم
نشسته تا خرد اندر تعلم و تسلیم

که ناگهان ز درم در رسید فرده دهی
چنانکه از چمن طالع معنبر نسیم

چه گفت گفت کای مخزن جواهر قدم
چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از گهرت یاد میکند دریا
بیا که تشنه لب طالب است تسنیم

زلال چشمه امید نقد اکبر شاه
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب
چنانکه باشد ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده
که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند
زمانه طوطی حرمش بدیده تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم

که گرد او بکشید عنان سمند شهی
ببوسه گاه بمیکرد و برسیم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد
بلطف خاص مثل کرد التفات عمیم

زبس که کورنش و تسلیم را ادا کردم … بداست فرزم دانا و بذل سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه پایه لذت داد … گزیده نوبر کورنش بکمچش تسلیم
نگفت و من نشنودم هر آنچه گفتنش است … که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت … نتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ … که رفته تا م تو بی حکم هفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار … گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد … ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خرد جزوی … نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
بگیر و زود بیا قصیده که بود … بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
ز جا شدم که کدامی قصیده باید گفت … بلهجه که دهد روح در عظام رمیم
بمدح کشورستان سلطان عهد قدیم … بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد شیر دهر ان کرد … که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در شیمه تقدیر … شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد … ز بس هدایت تعطیل فارغ انداز بیم
کشیده فتنه معزول سر بزیر خلاف … دریده ظلم فراموشش طبل زیر گلیم
اگر عبادت مرضی کنند عدالت تو … جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
برومی از مه کرا آستین بر افشاند … شود نسیمی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه … که کرده بذل سعادت ستاره را تعلیم
همه مراد چه امید در قبول دعا … تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع … چنان غریب که طامع ستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سر آیت عشق … شود با اهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست / شدی ابر آدمی و بودی وگر همیشه عقیم

ز بحر و کان گرست آن نفایس آورده / که احتیاج نه گوهر گرفتن است نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها تباهی جمع است / که معصیت نه امید از مودت و نه بیم

همای قدر تو اوج گرفته پرواز / که دام کسب شرف بازچیده عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق / که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت / که زین نیاز در پرهیز کرد طبع سلیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه / باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست / زلال بار معین است در دو بار حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست / برار دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد جلال بر فرزند / جمیله‌ای که شود با پدر بحجله مقیم

عروس مهر بفتوای فره تا خورشید / جلال اکبرشه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان بینی / همان کز اشتیاق دیدنش زاد همان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنما / که گر مشق و اثنای کیمیا را ارمغان بینی

ز ناقص عبارت پیش زبان بر کیمیا زن / که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی غیوری در کمند نفس بارگو هر / بکش زان بیشتر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی / دو گرگ پیش پرور را جگر خاشبان بینی

ز نصرت شو هر گه غمی بر گرد دل گردد / ز غفلت داغ شو هر گه که خود را دمان بینی

طرب را پا بسر زن که جنت را خجل یابی / هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی

بنزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا / مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا بتنگ سوزن شو / که قدر نعمتش پروانه غزل زبان بینی

جهان مشتاق خندانی که با صد بند صد زندان
گر ... در عشق او گر ... از جهان بینی

خرد ور آدمی دانگه تو شان قدر و رنج سنجی
نهان از زر نشیبان دانگه تو فرهیدان بینی

بخون آلوده دست تیغ غازی مانده جای تحسین
تو اول از نسیب و زینت گستوان بینی

با آب و دانه خر کردی بلی هنگام صیادی
چو بر صید افگنی شهباز را ناکیان بینی

عبث آزمان از زنده گز لذت طاعت
چو سر در سجده نه تا جهان خود در آن بینی

هزبران تا شنیده جسته در زنی انگه که در میدان
بهم شمشیر دل تا فنا شد بر جهان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جی شاگرد همت شو
که نام هر چه بر که لهب آتش بر زبان بینی

بجنت خواهشت بهر عشرت بهر آن کانجا
غذای آتش همت به از کون و مکان بینی

سر روحانیان زار ... خود را اندیشتی
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی

فساد عالمی تا باز پیشانی الفت
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر زبان الشیه کمتر نهد خود را
که چون فال خرابی باز ندیل دیان بینی

ز هیروان بینه نه در گوش و افغان از درون بر
اگر از نفس واعظ انتقاشی در بیان بینی

غزل بر زدم ایک دو بیت خود دو مصرع را
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دل شاد ... وستان تو
ترا هم شادمان خواهم چو بر دوستان بینی

هلاکم میکند گردون و غمگین با ... از
تو نشوانی که بر حباب دشمن مهربان بینی

تو خیر جهان انگه بدا را باده هم باید
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه شغل اگر بینی درونم را
زوال تا پرده چشمم و شاخ ارغوان بینی

دلت آنها همت بود گر وابینی اکنون گشتر
ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی

بوجه الفرسوده از راه غزل عرفی ترنم
در شیون زن آخر مردان خود چون عیان بینی

... در مقام نفس ... آسوده هر گز
بهفتم پایه نه ... گاه جان بینی

نشان جان چو تا نشان از نشان یابی ... مکان دل طلب کن تا مکان در مکان بینی

زجور و ستبره چشم بهره ور بی دست دیده ... تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

زجنگ دو فرزانه امر بی سنت امروز ... تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ می‌جویم تو گل از باغ می‌جو ... من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب لفظ آفرینش چون نه آگه ... حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابرو آفتاب اندیشه‌ات کوته بود زاره ... در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم منصفانه بنگر قصه نظم هستی را ... که هر جا دره‌ای در آن وادی درفش کاروان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی ... که در ویرانه آئی و اسرار نهان بینی

تو از تاک عراقی وا زگون کن عادتی بین ... اگر خواهی که حسن و رونق هندوستان بینی

ز تاک رز از رو تاختی در کشور ظلمت ... که حسن چینیان در آب آینه زنگیان بینی

از آن تاراج بینی زبیابان کاندرین ... تا بادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی

گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا ... تو در فکر این نایم که از دریا کران بینی

براه اندر کشید اهل معنی طائر دولت ... تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

بگنجد نور خورشید ازل در ظرف سر دیده ... تا آب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور مسکین ... ترا سود این بود گر نور خورشید زیان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن ... تو کز اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی

ز گرد غبت خاطر فرو شو دیده فطرت ... اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی

تو تا دیده بر شعله سینا زدی ز خاکستر ... ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصه دانش که از تیب تنگ فهمان ... یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آور پرده بینش که مدهوشان حیرت را ... فروغ دیده هر عورت و تشنگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خار گلستان یابی ... چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

قوله درآور پرده بینش آنچه هست در باطن بینایی که در انجا مدهوشان حیرت را نور دهد بسبب شهود ذات تا که دیدن عورت و تشنگان

محبا لب گر زبان شد شمع خاموش شو عرفی / که هست او هر چه بینی تا تو در زبان بینی
سخنور را خموشی نقص خود میداند خطا باشد / که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی
نوا را تیغ تر میزان چو ذوق نغمه کم یابی / خدنگ را تیز تر مبخوان چو محمل گران بینی
شکوهش خود اهست گاهی که بینی زیر دسته / در آتش خود اهست جائی که دست بر عنان بینی
برآ از پرده صورت قدم در راه معنی زن / ق که در هر صنعتی سری ز اسرار نهان بینی
اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو / که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
وفا و حق چیده خلقش سر بازار افسانه / که جنت را متاع رسته آن دکان بینی
اگر آگه شوی از سیر او وقت گفتار / زبانش عین دل یابی و دل عین زبان بینی
گر از باد عطا آتش قهرش سلیم گیرد / برانداهم فلک هر سو لسان خیزران بینی
سمند عزم او را گر عنان گردد عیان یابی / حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو حلمش را ببینی گاه عجز کبریا سنجی / چو با عدلش ببینی باد نساج کتان بینی
چو بر نقش جهان جان زن آتش آید شود زان بس / ز تن امکان تن بار جهان امکان جان بینی
چو بشنوی ای ثناخوان مدح گفتار و کردارش / که قول و فعل او را قول و فعلش جهان بینی
جهان علوی با سفلیست از شخصش ز را تشبیر / اگر خود بی که عقد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورتش تا آنجهان اینجهان یابی / ببین در معنیش تا اینجهان در آنجهان بینی
به فخر دودمان عالمی سفلی مکن همدوش / در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس گر ز عشرت افزا لیکن در حلقه / بشادی دشمنش یابی و با غم مهربان بینی
بدوران از تشنگی گر آتش است آبادر دون بنگر / که مهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کنار بحر بی‌پایان عرفان رو سطایابی / اگر بار ورق دل شوق او را بادبان بینی
اگر عادت ترتیب فضولت راهزن خود / ازان راهت بباغ آرد که گل را در خزان بینی
دعا را عقد اخوت با اجابت هان عرفی / دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

بدر رویشی تمنا خانخانان مسکینی از کسی | تو غبار گونه تا روی ... میدانی
دعا تو برسم رستهٔ اندیشان نمیگویم | که یا رب فلان شاه با تو یهان فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعا گفتن | که یا رب آنچه بر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر الهدی

باز گلبانگ پریشانی میزنم | آتشی در عقد ابدیان میزنم
حجلهٔ رنگ گل بهمن بستند دمن | سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجرهای خوردم | بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میکشم | جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال | مرحبا ای کوه آسان میزنم
سنگم اندر دوش یکسر لخت دل | بر متاع صد نگهبان میزنم
آن خشت هم من که قفل آهن | نعره از دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان میزنم
بادشاه عالم درویشیم | مهر بر پای نشستنان میزنم
پاسی هجرم را حسرت میدهم | دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی | بر فراز بام خذلان میزنم
بحر طوفان خیز در دهر سیاه خون | از تحیر کاسهٔ گشریان میزنم
مرغ تسخیر ندیدم نوا فصل دی | بر فسر از شاخ عریان میزنم
ناله کنم در گلشن جنت فغان | نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می وزد و نوای خون چکان | زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا یکی هر سو دوم در سومنات | تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی | شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از شب ماتم زده سیلاب خون ... تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش شور حمیّت در جام آفتاب ... تیغه کاین هی شبستان میزنم
گر قدم از جهت زنم بر تن خنده ... کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نها شد داغ گوناگون مرا ... تکیه بر غنچهاے الوان میزنم
بسکه کج بنهاده‌ام نقش درست ... خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راه دیده عصمت بود ... لیک پا بر نقش عصیان میزنم
بسکه بر نقش آستان پایم هر قدم ... دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبهٔ منزل خوش دل دارم شده ... فال آتشگاه گبران میزنم
من و سیلی که بر لبم رسیده و من ... بر دل هر پاره دندان میزنم
و صبهام چون کشتی از شوق شکست ... سینه را بر موج طوفان میزنم
شیشه ها بر هم خون مراد ... عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش را ... دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر ... میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو ... زانجهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شو قهر زاتشگاه دل ... شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا ... دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات ... خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من ... بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط ... بر سر گلهاے خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی ... کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش ... در میان آب حیوان میزنم

من که از کلکِ نظام روزگار / نقشها بر لوحِ امکان میزنم

گوش افلاطونی از یونان زمین / میپرم در ملک کیلان میزنم

در شب جوید کسی در گوش وی / این اقوال از شهود برهان میزنم

کان ولایت مولد دانش وی است / کآتش از دانش بیونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش / بر سرِ اذهان و اوهان میزنم

ذات طبعش میکند هم تا نغمه / در دهانت باغ رضوان میزنم

نام خودش میبرم تا دشنه / بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمش بجولان رفت و گفت / آفتابم گوست چوگان میزنم

راکب رائیش بمیدان راند و گفت / وهم سیه نیست جولان میزنم

عقل میگوید گلِ ایجاد او / بر سرِ نقشه بر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر جیب او / بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش دهر بر من تنگ شد / چاک در افلاک دوارکان میزنم

گفت بودش سیم و زر در کان نماند / سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ میگوید بدور آتش که من / بر صف اعدای چوپان میزنم

داد را تا سایه کردی بر سرم / خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده / تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد / طعنه بر عمر دولی جان میزنم

گوش کن کز بام همت صبح و شام / طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمهٔ نور است چشم فطرتم / خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر از زنده / تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشکفد / بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی بپیم آخر چرا ‌ ‌ ‌ برنوای خود پرستان نیز نم
در حضورت گر دعا گویم چه سود ‌ ‌ ‌ گوی از تزویر دستان نیز نم
سالکیم این نغمه را در نیم شب ‌ ‌ ‌ همره مرغ سحر خوان نیز نم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب ‌ ‌ ‌ وی بهین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش ذره‌ها افتادگان ‌ ‌ ‌ کز تو در بازوی عصفور است شهبال عقاب
مرحبا ای نوشدارو می مزاج روزگار ‌ ‌ ‌ کز تو در کام حسود است افعی عمر را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول ‌ ‌ ‌ آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید ‌ ‌ ‌ صبح و شام را من ندانم آفتابی یا آفتاب
احتیاجت گشته مهر از شغف بیهوش گشته را ‌ ‌ ‌ از خوی گل عارضانت برد مغشوش زن گلاب
گر عروس بخت اعدای تو گردد حامله ‌ ‌ ‌ گر سفیده دشت در گهوارهٔ گیسویش خضاب
در محیط عصمتت گر شست و شو باید شود ‌ ‌ ‌ دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش ‌ ‌ ‌ نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشأ فخر عقولی چون کلام مستدام ‌ ‌ ‌ مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم ‌ ‌ ‌ تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل ‌ ‌ ‌ تره از مرج بید روضهٔ قدرت شهاب
نام عدلت چون برم معمور گردد جان ‌ ‌ ‌ وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه ‌ ‌ ‌ لیلة القدر یست در هنگامهٔ یوم الحساب
میکشند از گلشن خلقت عروسان بهشت ‌ ‌ ‌ سنبل اندر جیب لفظ و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان ‌ ‌ ‌ در فضای قدر خود میکشی طناب اندر طناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو ‌ ‌ ‌ معصیت را کفش دزدند از دوال احتساب

نو عروسی دان دل عذرا جمالی کش بود — اشک لف نیستان و مژگ چشم بی‌خواب

رشتهٔ نورس دمی دیگر نماند بر زمین — بسکه دارد آفتاب از رشک را پیچ و تاب

با مهتاب این شوق با پوست دل خود منخورد — تا ز بهر نقرهٔ خنگت آورد زرین رکاب

چون در آید همت مطلب شگافت در سوال — تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زر ربابت گوید ای عالی رکاب — جوهر کل ز آستانت گوید ای عالی جناب

طوف کافت کان خیال آمد مراج قبول — سو بیت کان محال آمد مرا اصواب

گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعه — در حضورت خواهم انما ئیم دان ز خطاب

این منم محرومی اندر فراز همایون موکبت — پنجه نومید از عنان دیده محروم از رکاب

گرنه سیر آسمانها از نظام افتاده است — از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم — زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم — آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحهٔ فرهنگم از الوان فطرت تختگاه — شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمهٔ مستانه ام ترک فلک را مست کرد — هند و کالای مرا یا رب کله داد این شراب

هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج — ترک تازی‌ها مسلم لاف سنجی‌ها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی — پس ادا کن قطعهٔ گرمی تر او شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا — ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندر آن فرصت که از آرایش کون و مکان — از ره صورت معطل شد فنا ارمی صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سرفال گیر — این یکی از کنز الحکمت و آن یک از ام الکتاب

دیده ور حکمت شناس سی بصر در هر قیاس — نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

سنگ حکم اندر علم با وی گسستم نزه — گر کمان بگشاد و صید مدعا کردم کباب

گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست — هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

که سر آفتاب بدانند کشف سر آفتاب همه از عرفی صواب آمده راست گردید ۱۲ رحیم

آفتاب این شیوه دارد اندرین جا کشفت ... گو در آید در حجاب باز نگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گوید مردم ... ورنه حسن آفتابست عالم آرا و حجاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالمست ... داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح اسود ... جای آن دارد که خود را چون بخت خود بخواب

باد دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح ... مختصر مصداق عهدیست کان نگنجد در کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم که هست ... میر ابو الفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنانرا کشتم و احباب را دادم حیات ... این زمان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود دور نگتاز انقراض ... تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان ... عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان کاندر نگارستان بقا ... داری اسباب تنعم بر سر لب لباب

گلبنست از پرده قوال ... ... آبدارت ابر نیسان و جهت آفتاب

در مدح میر ابو الفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد ... عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که مال تهنیت ست ... تا در روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دورانست ... آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو ... نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو ... جوهر دشنهٔ شب خون باد

هر شرابی که در خم انشاست ... لب خامهٔ تو مقرون باد

هر شرابی که در جهان ... ... از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون ست ... لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از فیض تو ممنونست ... عقل فعال نیز ممنون باد

۸۵

شست و شوی لباس گیتی را — عدل از همت گر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را — کوکب و افسر تو خاتون باد
دوره روزگار دولت تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات و دشمن تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشه حاسدت بعهد حیات — طعمه کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر آتش بار شد — تا قسم صبح رشحه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست — در ته پای فتنه مدفون باد
آذر اوست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو — دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است — باج گیر از کمال افزون باد
اسم فرخت که میر ابوالفتح است — تاج بخش کلاه فرعون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو لعبت — جادوی ابلیس در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است — سینه دشمن تو قانون باد
عرفی است اینکه سحر می سنجد — شخص تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد — قطره مقصود در مکنون باد

هوش تکیه گاه دانش او — خسک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت تو — روی فیض تو نیز گلگون باد
واهر را دو سه که لازم تست — می ندانم که گوهرش چون باد
گر قدر میتواندش افزود — تا حد امتناع افزون باد
ور همین ست حد افزایش — جاودان با عیار اکنون باد
گر نخیزد فلک بطاعت تو — کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم گردم باین دعا که سرت — سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده رشمسی هزار جا — تا اولین دریچه آن طایر قیاس
آورده گوشواره مرصع برشوه عرش — گزوی علوشان بستاند بالتماس
نی سایه اش لباس سیه کرده از علو — نی کرده نور مهر زر اندودی لباس
از بسکه نور بارد از در و حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است — گز نقش وهم نشان ندهد وادی قیاس
گفتم که عرش نیست جز جاست لب گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن بعرش بکرسی نه بارها — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قطره جاه واسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلائیت از نحاس
مجنونی از بلاهت خصم و شعور او — کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

اي از شميم جعد عروسان خلق او | پيچيده در مشام نسيم صبا عطاس
نه اطلس فلك نشود عطف آستين | بر قد كبرياي تو دوزند اگر لباس
دشمن چو يافت زخم ترا گفت با زحل | چون بخت من بخواب گران خارج شد نعاس
با صيقل ضمير تو چون عكس آينه | مرئي شود ز ظل بدن صورت حواس
ليل و نهار نسبت شان منعكس شود | گر زانكه ضيا كند ز ضمير تو اقتباس
ز انفين مهوشان نپذيرند صيد دل | عفو تو عام سازد اگر تيغ احتباس
حفظ تو گر نداي امان در دهد بحجر | شايد كه سطح آب شود شعله مماس
گر مايهٔ جهان جلال ترا بود | از مهر و ماه جام ز انجم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندي بود كه هست | از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم كه چون فرس طبع زين كنم | گيرد بدوش غاشيهٔ عجز بوفراس
فرماندهي نگاشته چون من جهان نظم | اين حرف با ظهير توان گفت بي هراس
طرز كلام غير كجا وين روش كجا | نسناس را كسي نشمارد ز نوع ناس
در شعر من چكار كند ناخن حسود | پس فارغ ست خوشهٔ پروين ز جور داس
نظم حسود و شعر مرا در ميان بود | بعدي كه واقع ست ميان امید و ياس
عرفي بس ست بيهوده بهر و غبار آر | نزد جليل عز و جل دست التماس
لبريز باد جام حيات موافقت | تا هست گرم دورهٔ اين گونه طاس
بي خوشه باد كشت مراد مخالفت | چندانكه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف كشمير

هر سوخته جانيكه بكشمير درآيد | گر مرغ كباب ست كه با بال و پر آيد
بنگر كه ز فيضش چه شود گوهر يكتا | جائيكه خزف گر رود آنجا گهر آيد

همچنانچه مرزا قتيل از شجرة الاماني در بيان اقسام حرف كاف كاف بمعني هم نيز نوشته اند ۱۲ قد قوله ۱۲ بنگر ز فيضش الخ حرف براي

و انگه بچنین فصل که سیاحت گلزار
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
گل هم چه کند باد صبا خواست که شوخی
کو بسته انشاد گل جلوه تهی بس
نشگفت گل ما مثل برگ شاخی
و تخته گل بر فگند پرده ز رخسار
مهتاب گل از بهر نشگافد قصب شاخ
فردوس بدر وازه کشمیر رسیده است
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن چشمه که رضوان خورد و تشنه لبش تر
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
در چاشت گه از شبنم گل گرد نشسته است
تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید
از بسکه کند جذب رطوبت خط رنگیست
حاجت بد و زخم ارفتدش بسته محالست
زان گردد و انشو و نماز خم نخستین
کشمیر بهشت است فریبنده چو شبلی
طاوس مثالی که افتاده پر و بال
زیبنده عروسیکه بفزوده جمالش
هر لحظه که شاداب ترش بینیم دگر گوئیم

از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
او را چه کند محمل گل دیر تر آید
آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
تا بلبل شیراز درین باغ در آید
گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید
در لمعه او سیب قمر لعل تر آید
کو مدعی کز نگرش است در آید
من می خورم از زال فلک عشوه گر آید
آن شرح ندارد که بگفتار در آید
لو تر لب شخص تیز تر و تشنه تر آید
او در جنبش سنگ دهن بشیشه بر آید
آن باد که در هند گر آید جگر آید
حب بانکند میل که خورشید بر آید
گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید
گر سنگ رسد مائل قطع شجر آید
مرهمست شده تا زخم دگر بر اثر آید
آید چو در صومعه بر روی سقر آید
هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
بکشای بغل بو که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند — هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد — تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی — آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از شهرت آغاز که شتاب — کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید
لیک از همه خاطر است که بطوف جناب — چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر بر دوال واو وا الکشمیر — اما نه چنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمه گر است — هر گاه که سیمای تواش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گیرید — خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش — بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اشش آورد بکشمیر وگرنه — گه از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر — چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای — کلید موم و سر قفل آهنین بگشای
بهشت راز مقام دراز دستان نیست — در مشاهده بر روی میوه چین بگشای
جمال علم لدنی گرت ز خار چکد — مثال ظن منما چهرهٔ یقین بگشای
بهم نشین مگشا راز دل نه بیگانه — وگر ملازم طبع است همنشین بگشای
هنوز در رحم است آنکه طبع ایهٔ اوست — بروی سر ازل دیده چنین بگشای
هر آنگره که زند بر دلت نهفتن راز — بکاوش نفس تیز و اپسین بگشای
جهان و هر چه در و هست لطف کن در بند — در معارضه حکمت آفرین بگشای
بهشت با خضر خوان تنگ عیشتان نیست — بانیقدر ز جبین خمار چین بگشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانهٔ مطلب — مشبک فته بر روی حور عین بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار — گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگست — هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه ملک قدم سیر و لبس حدوث — بناز دیده بدونان همنشین بگشای

دریچه که غمی سر برون نیارد زان — بروی صرفهٔ کار دل حزین بگشای

محل تماس طرب باش یعنی آن ساعت — که گرد غم ننشیند برخ جبین بگشای

بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب بنی — فرو سیاهی گرانی ز رخش زین بگشای

اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر — ز آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت — گره ز رشتهٔ بسیار او طین بگشای

بدست دل بگشا قفل یعنی از در جان — هر آن دریچه که و بسته غیر ازین بگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود — بپر فشاندن از آن آستین بگشای

دلی که صحبت عشق است مایهٔ طربش — بنظم و نثر سخن خوش نهاد همین بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله — بگو که بند قبایش ز یاسمین بگشای

به تیغ غمزهٔ جانان کشا پهلوی دل — دلی که در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید گشود در بر دوست — اگر بهاش سلیمان دهد نگین بگشای

بنامی عمر بر الطاف دوست نه بزبان — ور شهد مزن غرفهٔ سفین بگشای

بمشت خاک نیرزد ولایت ارا — دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای

ز تشنیع و مذاهب اگر استماع مطلبی — ز نوب ز رشت ملوب بکفر و دین بگشای

لب صفا بگشا و ربیان ساده دلی — زبان محفل تسبیح مهر و کین بگشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید — زبان بو قلمون زان و این بگشای

هزار مرده بروی زمین بود بیار — اگر تو مرده نه دل زمین بگشای

مرده دلان ۱۲

ز نخل حبیب ما من نصیحت اینحرف	که در جست کن ازان فو شعر چنین باشا
زهر سخن در بازیچه فصد از کنم	ز نامه خرم چشم هزار چین بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز	لب ترانه بلبل بآفرین بگشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد	بمدح خویش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبر شاه

بنا گشت بهر سو کامی خواهش عوام	مے نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد	مشابه دل عاشق مثال چشم لیام
هوای روضه گیتی شگفته شد ز انسان	که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه مجوئی	ق که بهر ساختن آلقدر گرفته لجام
بشاشت دل اطفال از شب نوروز	نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچه ارکان نمود بیرون	چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
هم از نتیجه افیون امن شاه تیغ	نهاده پای ز رحمت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صورت عدم رسید از	بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق	شود لطیفه شاهین بزرگ بچه حمام
نیافرید از و هم باز تکلیف	زبان کبک بلمع لباس طرفه خرام
ز نهایت شفقت تیز میکند ناخن	لنزم خارش اعضا آهوان ضرغام
ز پنجه شانه گرگان هنی شود هوا	چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت	چنانکه درد دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر	زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت از نعره صلای اوست	فلک فگنده عنان صبا گسسته لجام
نمازش هم نه از پرتو لوای مهر	ق برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

۹۱

بجرم آنکه برابیش سر معارضه داشت قضا بریده سر آفتاب بر سر بام
برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام
ازآن زمان که سراپردهٔ معانی او ورای منظر کون و مکان گرفت آرام
بروی بستر لیل و نهار میغلطد فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
وگر چنانکه حدیثم نمی کنی باور دلیل قاطع اینک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم نمیکند به بدن مرغ روح وی آرام
چه منع طائر آبی نماید از طیران بروی آب ز موم افگند صبا گر دام
تازه میکنم انشا گهرفشان نظمی که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام
زهی رسیده مرا آهوی وصال از دام چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام زان ترسم که بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم کنا گه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قد گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه شورست در دلم گوئی گزان لب نمکین رشحه فتاده بجام
بدور حیرت او جام زهر مینوشم گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا چو کینه در دل بیمهر او گرفته مقام
ز تازیانهٔ جورش سمند صبر تن ست عنان فگنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی چو نامهای عمل در حسابگاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم چو استقامت زر در خزینهای لئام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

۹۳

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند | صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دور پش را | ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود | دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه راگ قضا تو اند بست | اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد | درون حادثه پر خون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جزمی است | که عکس قاعده پائین فتاده ارقام
بعهد عدل تو گر کحل جزم هیچو غزال | بخون گرگ سیاهست دیدهٔ اغنام
خلاف قاعدهٔ صیادیگان نشاید | که پر و رزند با آهنگ صید باز حمام
شهابی بزم تو چون این قصیده برخوانم | که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
پیشتر دبجائزه با حسب پر گهر گردون | بدوشم افگند این جامهٔ زمرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت پردهٔ صبح | بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

هر سے در عهد ما سامان ندارد | کسے گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت پاس | که درد مفلسے درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک | کسے کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبے درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان به مهمانے عیسے | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنرور نان کجا یابد که عیسے | بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران ست | ز من این گفتگو امکان ندارد
چنان از بی زر کشاست عرفی | که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق ست | دگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمتخانه ورنه | نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن | که داغ فسق در تنبان ندارد
گدامی ساده زن بر فعل پا بی | که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان [illegible] بوی می گذر بست | که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ | غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این داشت آب نغمه پرداز | که تسکین این ندارد وان ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق ست | هوای نفس قوت جان ندارد
جهاد دشمنی [illegible] زمانه | که بر دل بشکند تاوان ندارد
[illegible] یاد [illegible] کاهر و زر آشوب | جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی [illegible] | کم از صد غول سرگردان ندارد
[illegible] | گدامی بیشه غولستان ندارد
[illegible] | هزاران عید و یک قربان ندارد
بسی [illegible] نعمت شناس ست | بدستها از شکر جز دستان ندارد
سبب [illegible] | که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث افغان نفس ست | درین معنی سخن تاوان ندارد
بیا [illegible] این آمال زنهار | که روح آسایش از خذلان ندارد
[illegible] مغلوب نفس ست | ز هر دم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون [illegible] | نهان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسے کو راند و ترکش تواند	ولے آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیب قلاب	وگر کافر به بت ایمان ندارد
کسے کو ترک گیرد گر بداند	همانا ایروشش حیران ندارد
کسی کو نے بداند نے تواند	بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن بگو آید ز عرفی	نگو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم کار طبیعت را جای	که خرد بر روشش استاد و همگفت برای
خفته در پرده نشیند خلف دودهٔ تو	محرمی نیست که گر هم تو شوی پرده گشای
ندرت اعقد زفاست درین پرده ضرور	نه مرا خصم سخندان و نه تو دین و نه خدای
مریمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح	حاتمی کن تو که توفیق گدایست و گدای
این سخن گوش زد کار طبیعت چون گشت	خنده زد گفت که در صبر گره باز نمای
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش	تا بعهد آید و شود صاحب تو ملک آرای
خلق از مژده بر و مژده شنو جمع شوند	حامله هم بر طلب جوهری و گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد	آن یکی حلقه طراز آید و آن غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی	بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس درآید برم آنکه منش نام زده‌ام	او کشد بند نقاب امن کنم بند قبای
بعد از آن شمکش و طی شدن حالت حمل	لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد	همه خود کام روا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا و در آغوش قدر	آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم باطالع او گفت که باشم در عرش	گفت گر هم نشوی بیشتر که همی آی

بخت با گوهر او گفت که دولت ابدیست
سال مولودش از آن شاخ گل بی بدیست
مرحبا ای گهرت اشرف ذات پدر
مرحبا ای ز عنایات ازل بهره‌ور
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای که بکنار آمده از صلب پدر
خانخانان که نمایست مصور گهرش
ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف
زیب فرماندهیش شکن طرف کلاه
دشمنش را بود آنمایه شقاوت که بود
دیده عقل شود خیره از آیینه وهم
عدل او چون روش آورد بمکافات شود
بخت او گر بدل نغمه طراز ان گذرد
زان بود زنده حسودش که جهان گشته تنگ
آنچنان پرورشت داده که از غایت قرب
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد
آنکه در سایه عدلت همه هستند امان
تا بهوش تو دهد صافی صهبای رموز
شام احباب ترا طلعت خورشید اندود
نرد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست
بسکه از لطف و عطا عزت و حرمت بخشد

گفت دانم بسها حامله رومی رای
که ندارد بدلی در چمن دولت ورای
مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای لمعات هنر خویش ستای
مرحبا ای گهر ذات تو ارکان آرای
جاودان در کنف فضل پدر آسای
گو شناسای گهر تا نگرد صنع خدای
خانه دولت او چهره توفیق گشای
نقد زرینه کیش در گره بند قبای
گرد آلایش او دامن جیحون آلای
گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
بر سر جاذبه کاه شود کاه ربای
شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بیگیه نمای
در وجود و عدم دشمن او بی پروای
که کهی سایه رساند بسرش بال همای
خامه معدلت او شود از چهره گشای
عالم فتنه فرودش و فلک ناسبه زای
گردد از پرده دل عاقله دانش بالای
صبح آمد ای ترا ظلمت خورشید اندای
پیش فرمان تو احکام فلک سر بپای
عالم آرای دل و دست تو هر سیر و پای

وقت آنست که دختر طلبد از تو فلک	دو دوان کرم از سلسله آز گدای

زنگشته کرست جای هنا فی اهم	احتسابت لیک کمال هر دل نمای

زهر بار از غم خود کنم چشم بتان	هر کجا عمل تو از ظلم شود پرده کشای

انکه از بهر ستایش گوییت خنگ است	بر لب کلبه سر کو خرد نادره زای

مدحت جز تو نشود یا که اندیشی من	چون غم و شادی مغلوب طبیعت بجای

حرص کسب شعر لب ننتج تو کشود	وای گر هشیره غرض تو بود دوای

دیده نه فلکم زابر انگشتان دست	هر که هم نامه مدح تو شود دست آرای

حاتم از دیده کند عقل حسیم دور	هر که هم کعبه مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشه من سحر غلط معجز رنگ	بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن صیغه من سحر ترتیبی	وز غلو سخنم تارک او گردون سای

رهبر طبعم اگر قطع کند وادی صواب	بر سر گنج معانی همه ره دارد پای

عرفی آهنگ دعا کن لبانی من لا تذکرا	وجه کفاره بدست آرد از ارضی خدای

تا محالست که مهتاب بگرد پاید	تا بود در غرض خلق فلک ناسپرای

باد و صباح فلک مغز آباد تو باشد	بدیاع فرصت مزرعه دوران پیمای

یاس و امید محبان تو مقصود انگیز	بود و تا بود حسودان تو حرمان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه	وز گفته ناصواب توبه

می ساختمش بباده ممزوج	بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب	با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف پیاده چون شریک است	صد بار ز شهد ناب توبه

شریک است ازین رو از شهد هم توبه کردم ۱۲ منه

مستانه رود اگر سمندم | پایم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان هستی | از ناله کند شراب توبه
گر درد دهد استم بسنجد | زآسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم | شاید که کنم زخواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم | از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دیده ز توبه لذتم کرد | از باده ز [illegible] شراب توبه
هر دم ز نتایج گناهست | صد بار [illegible] کباب توبه
صد فوج اگر کشد بیک دم | چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید | از توبهٔ نا صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم | بادا ز مے شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز | کے دیده کسے بخواب توبه
سیلم بفغان و شیون اولی است | ز آهنگ نے و رباب توبه
لب از هر ترانه چند ریزد | از رنجش این لعاب توبه
حسن تنگ بتان چه بینم | از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ باز گشتم | تا گفت عنان بتاب توبه
آن را که در رنگ توبه روزیست | عمرش کند از شباب توبه
در حالت بیم موت کاندم | بیدار شود زخواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم | وانگه کنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش | از صحت نا صواب توبه
تو توبه شدم که خانهٔ فسق | بے شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت | وز صحبت شیخ و شباب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز / وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد / با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می‌کن / من کرده از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش / هشدار که شد خراب توبه
از توبه مناز تا نگردد / بی مغز تر از حباب توبه
مخروش که تائب از شرابم / تا گه نشود شراب توبه
مستی بکنی که کردی / از آب دن و گلاب توبه
صد سال ز نفس معصیت زاد / اکنون دهدش سداب توبه
صد سال گنه خجالتش کو / گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مده ز کینه اجبر / تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که نسیم مست / راند ز رخت ذباب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم / وز ناکسند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد / در کشمکش حساب توبه

نعت

نه شهد لطف کرد کام جان شیرینا / نه هر چه کاری گمان شود شیرینا
فغان زهر فروشنده غمزه اش کورا / ز جوش جان در و بام کان شود شیرینا
بسکه از هوس نوش خند او هر دو / بکام ماتمیانش فغان شود شیرینا
دمیکه شوق لبان او دلم بجوش آرد / ز ناله ام دهن آسمان شود شیرینا
ز بسکه شوق شکستم ز خون ما دهن قتل / دهان تیر و زبان سنان شود شیرینا
ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرینا / خدنگ غمزه او در کمان شود شیرینا
ز نو شد ار دی لطف عمیم او شاید / که زهر در دهن دشمنان شود شیرینا

و کمان از چشم و ابرو یعنی چنانچه از بوسه حور و ملک زبان شیرین شود همچنان تیر غمزه او در کمان چشم و ابروی او شیرین شود

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود | که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگریه تلخم بزن شکر خندی | که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین
چنان بتلخی برگ و ریشه ام شمائل تو | که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد در وصال | ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنبت اگر خون دل کنم شاید | که در مذاق تو نامهربان شود شیرینا
ق
چنین که ... | ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین
ششی ... ز لب آید دهان درج آسا | لب عطارد و گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گیاه شاخ شجر | ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسیکه سجده کند | ز لوح ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر بساط کلامش نیاز اندیشه | ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی بتیغ شکنی از حلاوت عدلت | دهان زحمت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاه عدلت ز فرط آرایش | بچشم اهل تمرد جهان شود شیرین
ز لفظ عیش تو گر دانه چین شود شاید | که بیضه در شکم ماکیان شود شیرینا
ز امن عهد تو گردد فسانه گو شحنه | که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد بقا | هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر رافت بود چگونه قضا | لبش ز زهر تنه کن و کان شود شیرینا
زهی حلاوت نامش که وقت بیهوشی | چو در خیال در آید زبان شود شیرینا
بآسمان نگری از فلک چو شد زهر | چو بر زمانه بخندی زمان شود شیرینا
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید | چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرینا
شمائل تو چه در دل در آورد با و ج | لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو | زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

سنم که چون بتکلم طراز دافتادم	دهان سامعه اش چون شود شیرین
چو مشتری بسر افتد بتوا طبع منش	عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم	ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نه گردد شکر لب وستا	ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان زلذت سخنم	سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بروح عصر وازین فارسی شکر دادم	که کام طوطی هندوستان شود شیرین
زگفتش دار شیراز کش منم اکلیل	کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تهنیت شود زبانم تیز	ز تیز کردن تهنیت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان نهم که از لذت	بکام اهل حسد داستان شود شیرین
ازان حیات ابد جویم از عنایت تو	که لب مدح توام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجز از ابد لکنم که مرا	ز دست تو که کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی	که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق	ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد	حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم	وی زلف صبا بریده از دم
ای دربر توسن فلک شوخ	زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سبکروی بدانسان	کش خنده فزاید از تبسم
تا زی بلب فسانه پرداز	زانگونه که تشنگی تکلم
از گام شمرده خط نگاری	بر نقطه نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب وام زان کرد	سیمرغ وجود خویش را گم

۱۰۱

آموخت شتاب از توزان گرد دبده

هشتم فلکه دوزدوزدابه — چون وقت روش عالم کنی دم
زان رست روی که طبع عرفی — راندست بمسالک تعلم
اول قدم ریاض بخشش — آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بوده — جامی سفی ازشراب صدم
ننشست مگر بوقت خواهش — دریای معانی از طلاطم
در سم شکند نگاه و حلمه — صد فجر بمعانی از تصادم
چون آتش طبع برفروزد — [illegible] طلبد رواج هنر هم
در پرده اطلس [illegible] — [illegible] ز ریاض فصیح فاقهم
[illegible] شراب [illegible] — انگور [illegible]
[illegible] — دریای محیط در تبسم
[illegible] — یک دیده و آفتاب [illegible]
از آب [illegible] — اوله فرق چون درخت گندم
عرفی بدیع خودستایی — هشدار صبا ورد کنی گم
واو صنعت [illegible] — معنی و عبارت از تظلم
بان شعرهم مکن ثنا [illegible] — [illegible] در تبسم
شایسته تولی بمدح امروز — [illegible] بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر ضمیر طبیعت بساز آگاهی — بعالم ملکوتست مخلش راهی
شکوه رود بحر بدارمی جواهر قدر — ز بحر شکفته یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازوی دولت ید اللهی

قصائد عرفی ١٠٢

شنوده‌ام که بعنوان نامه و عنقش
سواد از تصور نوشته همچاهی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا
چو زمرهٔ ملکوتی ز بخطی و ساهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول ورد تو احکام آمر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی

چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصد رنج زین حسد در رم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

زبان زبان مسیحا و جود مسیرم
ز مهر عشق اندام و مهر و کاهی

چو خلق وزای تو آتش فروزد و مهر شود
سمندرکی دود کند عنبری شتر ماهی

دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

زمین عهد تو مشکل که اوج خواب و خیال
شود نگاشته از نکهای اکراهی

شود جاه تو در تنگنای غم هر دم
فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو ظل جاه برارقام هندسی فلکی
بدون صفر کنند پنج فرد پنجاهی

تا که سعد تو باز کار نمک بست
چه پا کباری عنین ناتوان ناهی

هر دعا مسیحا ز اوج عرش گذشت
ور آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ ساز و ماهی

ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد
موافقان ترا ساز زبانی و جاهی

در مدح اکبرشاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس
تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز
اگر چه چشم تو بود کرشمه دان نرگس

فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت
ز لشت پای تو برآورد سر از میان نرگس

خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت
دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت
نگر دو چشم سیه را ز شرم زمین بشنید
ز بهر آنکه خسرو تیغ زر بر کفت
اگر چه گشته ابیض نشسته بنفشه خورد
بجز لیلی نیست لیکن مجنون را
عروس مجلس باغ است از حریر سپید
زبان سوسن زکا مرون کشید
ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن
بجای خون خورشش در رحم اگر بود
ز بسکه نیست بجویش اعتماد از مستی
برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب
چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد
که غنچه سر بر شعله لیکن این عجب است
فرو شب چمن بسته سپهر خزان
لباس خضر پوشید و لباس زری کرد
سحر که دیده گردون چشم بهشت باز
کسی ندیده بعالم تماشی نور افشان
چو غنچه کیسه پر از زر کنی ای چمن گر دگر
نگر بدامن ابر بهار نفت زر چه
خیال سحر ولیکن سایه بر دماغ افگند
نگر ز دست خشکش بهار شد بهشت

اگر ز بیم کمین یافت بوستان نرگس
از این صفت شده مقبول عاشقان نرگس
ز جهل باش گشوده سادگان نرگس
ز جام لاله که شوخ خستگان توان نرگس
نهاده بر سر سر آشیان نرگس
کشید منقعر بر گرد روی زان نرگس
اگر ز رشک چمن دیده میان نرگس
ولی نهان زده چشمک بر غوان نرگس
که مست شد متقول بوستان نرگس
نهاده در بغل لاله سر مژان نرگس
فرو گذاشته پستان چو در بکار نرگس
اگر چه ساخته خورشید را عیان نرگس
که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس
سمند بادو زره سبز و سنان نرگس
ز شیشگان شعبده و نشان نرگس
کند به شعبده تقلید آسمان نرگس
نگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس
رساند بر در دروازه کاروان نرگس
که گنج سیم و زر نقد از زبان نرگس
کشی افتاده در سبز در دهان نرگس
که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه حور و ملک دیده بر درش سودند
نهد دو دیده بروی از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند خیال رفعت او
کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس

قضا ز حاجب او نزهت سپهری برد
مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او
دهد نهیب که بین یاسمین دهان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش
چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او
بدوش بید کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بنهد
دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون
ز آفتاب گل آرد ز زر قدان نرگس

اگر بنامیهٔ عنفش تسلط آموزد
بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد
ز خستگیست چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده بنرگس سرکشان باغ اگر
نشانهٔ که ببیند کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند
اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

ز دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان
اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز بحر دست تو جدول اگر برید که هست
بجای آب ز فواره زر فشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد
بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گاهها دهد که ببینید
فضاله غنچه ز کران سوسن از میان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش
که جای مغز نماندش درون استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست
ز پای تا بسر آید شکم از آن نرگس

تمسکی تو نویسد مهندسان چمن
زبان گلمش از آن گشت گلفشان نرگس

مبارزان تو از اشتیاق چهره و چشم
ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بجنبش دست گشاد زان او یافت
سپید کرده در بدر و عنفوان نرگس

دیا ز خلق تو بی فضله انجنان که خرند
برای هیزم گلخن زباغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند
زبوی جامهٔ یوسف ز هر نشان نرگس

ز دولتش بر سر دستار زرین جبال گشت
که سر بر آورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من
بسر زوند ز شوخی یگان یگان نرگس

سزد که زیر نجد ام روضهٔ تو رسد
که گرد دامن هر بیت را گران نرگس

چو مجلس تو نگاهای جنبش تنگ است
بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

برین چمن نظری کن که از میانهٔ او
دمیده سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

تبارک الله ازین باغ دلکشا که درو
بهار و فصل نو و تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچهٔ او
وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا
بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب
صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت
ز پشت پا برآورد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو
چگونه گشت ز دنبال همرهان نرگس

نهند گوش ملائک بجای نرگس دان
ز باغ طبع چو بخشیم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر تشنه بصحبت گل و سوسن آورم
دست چمن گرفته بمسکن در آورم

با ها و هوی ناله کنم راه عشق طی
باشد که هول در دل بهمن در آورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر
زنار را الطعن برهمن در آورم

شرم دروغ بین که زبان فصیح را
در گفتگوی نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت افکنم از شاخسار طبع
خورشید و ماه را بفلاخن در آورم

هست ثمر فشان و شجر طوبی و هنوز
شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

هر گوهری که پرورشم از معدن خرد — پرورده کرده باز بمعدن در آورم

صد پرده مصلحت بتجلی راز بر تنم — ترسم که شاک بخاطر گردون در آورم

کو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من — با آفتاب دست بگردن در آورم

از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق — خود را نیافتم که بجوشن در آورم

یک عذر بلکه یک غلط گریبان کنم — صد لاف در میانهٔ پیرهن در آورم

آیینه اصالت خورشید و کان شود — پروانه گهر که بخرمن در آورم

در معرضی که راه زبانرا کنند عرض — امید را شکسته سر و تن در آورم

هر شب هزار غمکده را میکنم طواف — تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم

تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم — از رزمگاه فتنه بدامن در آورم

معجون همت از گهر سوده بایدش — یاقوت آفتاب بهاون در آورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری — رویش سیاه کرده بروزن در آورم

خرمن بکور بخشم و با این کرم هنوز — ترسم که سر بدانهٔ ارزن در آورم

هرگه که جیب دل بدر آنم ز درد دوخت — زنار بهر بخیه بسوزن در آورم

خورشید را بگو که در آید بروزنم — زان پیش کین کمند بگردن در آورم

هرگه که آورم گل روی تو در نظر — گلشن ز راه دیده بدامن در آورم

هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل — شیون ز بلبلان نوازن در آورم

ای طائران همت سدره مدد کنید — کان عندلیب قدس بگلشن در آورم

ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت — اکنون وسیله شو که بخرمن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نو بهار آمد که افشاند چو حسن یار گل — چون وصال یار ریزد هر خس و هر خار گل

گلفروشی بود مخصوص دل افگار را — کرد بیعزت بهار آخر بهر بازار گل

بسکه طبع کائنات از شوق این جشن است | پرده ماند باد را محرمان بر دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیز فصل بهار | جامه سبز رنگ ریزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان و بر سیم روا | گر بجای غنچه و ریزد در دم رفتار گل

مشهد بخت مرا شد پرده گلبرگی رسید | بسکه از نهال چمن گردید بیمقدار گل

در چنین فصلی که از ... نوبهار | در زمین شوره سیر و یدز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود ... سیر هوا | رو بید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شایدار گلبن صفت ... هوا | پرده های عنکبوت انگیز و از هر تار گل

سایه گرد موجزن بی جنبش گل از نسیم | چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل

گر همیداند که تاراج خزانی در پی است | از چه بنیاد بهشت در بهم دو منار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا میکند | از شمیم خلق داور شمه اظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر از ازل | بوی خلقش گر کند از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت | از دهانش خون چکد در خوابها زنهار گل

خلق ... توبه فرمای گنهکاران شود | از لب تائب دمد هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان چشمه خورشید و گفت | بلبلی از باغ ما گرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر | بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی | مهر و مه را پا بسر زد که هان زنهار گل

در گلستانی که باد لطف او جان پرور است | از دم عیسی شود تر مرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان هر گردد و دور نیست | گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو | هر نفس بندد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید نسیمش سیل خون | گر ز آب چشمه تیغت شود غمخوار گل

گر زراه کوی خصمت رو بگلزار آورد | گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیاد آر ای عذار تو گل بر سر زنند
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
در حریم روضه ارکان کجا از یک نهال
در دل خصم لئیمت گر عدوی نیشتش
باد حشمت گر وزد بر گلشن از تحریک بر
گر نسیم تربیت یابد از آتش بستان دهد
باد اگر با فرد لطفت بعالم سر نهد
مرگ در عهدت بخلد از بهر گل چیدن رود
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو
چون نسیم لطف از بالین من بیار گل
گر بجنت بگذری جا تا کر رضوان در بهشت
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال
زاهد ابوی مراد از هر گلی ناید بیاد
رحمی ای طالع بروی شاهد امیدیا
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورد
جنت از کونین باغ حسن از عرقی آرزو
عهد داور بین کز آن لطف چنین حسن نمود
داور با غیبت طبع دل افروزم کاندرو
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
در سر ود وصف اخلاق تو میریزد برون

رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
ای ز فیض بخت خرم و خندان بهر گلزار گل
بر خلاف رنگ و بوی هم نروید چار گل
از چه میناو بشیشه در هم و دینار گل
چون دل بلبل کند الماس افگار گل
آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل
صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل
روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل
این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل
سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل
از فروغ چهره برپایت کنند ایثار گل
تا می آلود آورم از خانهٔ خمار گل
منت خس نا کشانی بر فشان یکبار گل
مشت خون گردد کسان را بر سر دستار گل
هر نگاهش را بدامن صد خروار گل
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
راز ها سازد عیان از زیر [illegible] گل
بلبل طبعم بجای نغمه زد منقار گل

که بدانکه پیوسته از ترکیب پرتو دلم مانند عینک از پردهٔ غیب اظهار اسرار نماید ۱۲ والله اعلم ۱۲ رحیم

در فراغش ره نیابد خشکی طبع خزان	گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل
بی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند	گر نبرد از حسن طبعم پایه در کار گل
آنکه برگی از ریاض جوهر اول بدید	گو ببار و باغ طبع عرفی و بشمار گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود	شنظر مرجان اساس تا زمین هموار گل
یا ایوان و باغ و دیده عمر ترا	از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن	آسمان مولد زمین مسکن
شوخ آیینه روی روشندل	ژنده ژولیده موی تر دامن
سوزنش در جراست رشته	رشته اش در پیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی	سیم ساق ست پای تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص	از خم گیسویش چکد روغن
چون زر قالب ست هر دو نیا	چهره تاریک و برقعه اش روشن
نوزد باد لاله احمر ست	بو ز دهیست غنچه سوسن
کیمیایی ست گوهر تابش	که از وزر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید	جلوه طاعت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولانیست	در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید	چهره اش روز تیره شب روشن
گیسویش نورباف چون مریم	ابرویش چون هلال چشمک زن
هشم ز باد صبا شود جوزا	هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر درفش کیان	آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون | مشرف آفتاب او امین
گه گهے از میان تاج خروس | بر فشاند بفرق خود ارزن
زندگانیش مردن شب بیگم | دیدیا بینش کور سے رهزن
دسته ها ون طلا ست سولے | سوده آن که نیست در هاون
گاهی از دانهای اشک نیاز | سبحه آویخته است در گردن
هم شگفته است در مصیبت و سوز | هم برهنه است در دی و بهمن
شاه تیر جهاز زرین ست | بر سرش موج نور سایه فگن
راز دل بر زبان چو مے آرد | مستفید اند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند | راز بیرون فشاند از روزن
مغنیش روح موسے عمران | صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق | همه سبوح گوی و یارب زن
روز برهم فشرده مژگان لیک | شب کشاده است دیده روشن
چون شکر مشربان هندستان | چهره زرتار و چرب پیراهن
چون بمیرد تنش نفس ساید | زنده گردد بکاهش سر و بن
دیده بر آسمان چو عاشق مه | گریه در آستین چو دیده من
باهمه حدت و حرارت طبع | دامنش پر شود ز آب دهن
خرمن از سنگ آس گر باشد | بزبان آرد و میسکند خرمن
شاه اکبر که هست ترکیبش | نور خورشید و سایهٔ ذوالمنن
شاه چین و حبش غلام تواند | دو در زرین آستان اسیر محن
زان نوشت ست عبده و فداه | بدیار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو | نزند نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم
بگذرد از چو رشته حکمش
عدل او را بعدل نوشیروان
این نسبت بود کسی که نشناسد
نطفه دشمنش بصلب پدر
تا آزادی بود جفای سفر
وطنم آستان جاه تو باد
خاطرش بحر فیض را معبر
هر که الطاف او حیات دهد
نصب آرزو بخت او مرآت
ای غبار حریم حضرت تو
بدرقش مهر نافش همه لیک
بزبان خنده در گلو گیرید
گریه از شوق دیدن خورشید
شاخ گندم که دیده خوشه زر
گریه و خنده اش گدازش عمر
همچو انگشت پنجه خورشید

از بدخشان گرفته تا بدکن
آسمان راز چشمه سوزن
کی بسنجد سپهر تا دره پن
صافی جام جم ز دُردی دن
داده پیوند تار و پود کفن
تا طبیعی بود هوای وطن
تا نگردست جان سفر ز بدن
گوهرش مهر غیب را معدن
نوبت جامه کی رسد بکفن
عزل را بخت خصم او دفن
عطر پیراهن عروس چمن
شام عاشق بود سحر دشمن
خنده تا فرق گریه تا دامن
خنده از عیش بزم شاه زمن
اینک از بزم شه ببین روشن
همچو اعدای شاه قلب شکن
صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
باد منتخب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم ... گر بنجنهٔ جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تصویر محالست مثالم ... در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم ... چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم ... در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم ... آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم ... بر دوش زلیخا نشان بردهٔ حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم ... در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم ... در کاسهٔ کودک نفسان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم ... وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در مرحلهٔ جوهر فردم و ز رکیا ... در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پاسی طلبم در روش سعی تمامم ... دست او بهم در کشش کام قصیرم
چون سجده گهت گرم شود ناصیه سوزم ... چون تیغ ستم کند شود سینه پذیرم
خفاشم و خورشید خسر در ته بالم ... دراجم و بلبل پرواز شاخ صفیرم
عشقم که بآسوده دلان نیست گذارم ... خصمم که ز نو بین جگرداران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم ... در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با طرهٔ گل ریزهم و با ساعد گلچین ... با داهیه نالم و با غافله پیرم
در دل قویم گرچه باثار ضعیفم ... در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده و ماهم ... وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم ... در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع ... برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

شعر غضب گفته ام ... نسبت
... نشانی ز ... کاسه
بر بافت عنان سخنم ... بیت
... ارباب ... کلاهم
در آب و هوای چمن ... سرورم
... قوت ... ستم
... اندیشه ... ظریفان
... کنعان ... جیب
... سلطنتم چون ... نیست
... احکام کواکب
... چشمه ... تشنگی ...
... کجا ... این راه ... است
[illegible] ... برآشفت

زر دام بهشت تو قضا کرد اسیرم
از گوهر من شهرم کان کا بر سطیرم
برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم
در صفحه احباب صفا نقش صفیرم
دلبست و گشاد در فردوس صریرم
تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
من زهره را مشکر و من مهر منیرم
مشتوق تماشا طلب و آینه گیرم
بر ناصیه ماه ببین نقش سریرم
بر جبهه نهد مجمره در پیش دبیرم
جبریل درآید بحرم گاه ضمیرم
شتاب و عنان دار ازین راه خطیرم
نامی قلم نغمه کشا تا نگبیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون گرد باد ... گشته عالم
چون دل بجا آخوش ... ترتیب
در ... هست
ای طور وعده تو فراموشی وفا
ذوق غم تو شانه کش طره طرب
از وعده تو شوق بتشویش مبتلا
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات

بر فرق روزگار فشاند غبار غم
زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در شیشه زمانه وجود جهان غم
دی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم
شوق لب تو سر شکن شحنه الم
در عشوه تو فتنه با آشوب متهم
لعلت لطیفه که بردن آرد از عدم

گیرد بهره دوست سر خود اجل زبیم | جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت | بر لعل آتشین خط سبز تو چون رقم
هم خود بگو و الوداعی بهر که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم بحرم وصل تو غیر و من از بیم | مرغ امید من نزند گرد آن حرم
دستا اگر کنی بدوش رقیبان بغم من | وز چنگ من بردن [illegible]
من جان ز بهر راتبهٔ آن لعل روحبخش | از معجز مسیح زند [illegible]
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر | من بعد اگر سلوک تو [illegible]
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود | طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع | شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داود نطق او | نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اوّل بآب چشمهٔ کوثر وضو کند | جبریل گر بجای جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود | کایند از برای تیمم برون ز یم
اندوزد از عبادت یزدان عدو تو | [illegible] بر همن بر [illegible] صنم
از قدر خود آن قدر که فلک خوانمش قضا | گفت آبری ز [illegible]
او را سپهر گوی و این تنگری که هست | او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود | ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف | وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم | در فتح حشمت تو سلیمان هست یک خدم
مست غرور کرد عروسان خلد را | دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک | از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

۱۱۵

[illegible marginal commentary]

والله اعلم بالصواب

آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند / وان خون گرفته‌ای که بنیت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار / با مهر کردگار به میدان نهد قدم
هر شام که نه از اثر مهر خاوری / زنگ ستم گرفته سپهر جفا رقم
چون سحر کشی به محفل تو اندیشه کرده است / خونش نگنده بیم سنان تو در شکم
هنگام تو گر ستون نشود برهم اوفتند / از تند باد حادثه این نیلگون خیم
تا آنکه درد و غم و غصه متصل / آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان وجود است جای من / پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا نمیست کرده تحمل من مگر / از مهر دیگران من اکنون کنند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست / این قصه را بباید دعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش هستی است / مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد / گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی‌ام که برگ و برش داغ و اخگر است / زاغ و تذرو شاخچه‌اش سمندر است
آن روضه‌ام که هر شجرش باغبان اگر / آبش ز خون دل دهد خشک بی‌بر است
آن پا تا سرم همه زخم و جبر آتشم / کورا بخواب عافیت الماس نشتر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون / فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله‌زار عشق / تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است
آن تیغ آبداده ز بحر ملامتم / کش پا تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک وی / صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است
آن کشتی‌ام که بر زند بحر شعله موج / آشوبگاه موجهٔ طوفانش مجمر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دو ستم / کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن نغمه‌هایی ... | تقنا ... لبها لب زشکر ست
آن عالمی که شش از زبر عرش تا ثری | افتاد در دل صورت تو صورت
آن ره‌نورد وادی بیت المقدسم | کز واصد اعظمه ... رهبر ست
گوینده کمند ادب و معنی کنم ... | آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر ست

در مدح خانخانان

تا باز هم از وصال جدا کرد روزگار | با روزگار شوق جدا کرد روزگار
آن دست را که ... | ... تمنای هجر کشا کرد روزگار
آن چشمهای فتنه که در چشم ... | ... متاع لب و عطا کرد روزگار
آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود | در کاسه نخل مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم ... سر بازار ... | زود هم ... خطا کرد روزگار
... عنان ... | بیمار را به مرگ دوا کرد روزگار
از بوی ... امید ... | زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم ... آواز ملال | هر نغمه که وحشت ادا کرد روزگار
... کلاه ... | کسوت جامه امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله در کش و مستی زیاده کن | کان هر بهیجه نشه فزا کرد روزگار
آن دست اگر رو نمودی ... | دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار
آن دست را که بوسه ... وصل | در پای ... صفا کرد روزگار
هر وعده جفا که ... کرده بود | با ما ... مهر و وفا کرد روزگار
هر زخم ... که زد به شهیدان کربلا | زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را گهر نماند | دست از ... رضا کرد روزگار

عرفی بجیر تیهم که بی نسبت کنا … بارا اسیر تیغ جفا کر در روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داوریم … ظلمی چنین صریح چرا کر در روزگار

بارا اگر ز جمله اعدای او شمرد … وین ظلم بر سبیل هنر اکر در روزگار

فرزانه خاشنانان کز فر دولتش … خجلت نصیب ظل هما اکر در روزگار

در دهر کجا مباز عدلش کمر نه بست … تیغ از میان حادثه وا کر در روزگار

از آرزوی سایه ایوان رفعتش … تعمیر ارتفاع سما کر در روزگار

هم روزنامه دار نصیب و حسود … فتوی نویس [illegible] جفا کر در روزگا

هم چهره مساء و صباح دی و حسود … اندوده صباح و مسا کر در روزگا

ای عدل پرور یکه بحکم عتاب تو … آنحال را برید فنا کر در روزگار

در روزگار قهر تو معموره کی نماست … در تحت ظل چتر [illegible] اکر در روزگار

در آفتاب چه لطف تو رنگ سر زبیرا … بالا نشین رنگ حنا کر در روزگا

با التفات عام تو گر دو کسا دلا … از شیر [illegible] نما کر در روزگا

میخواست تحفه تو کند باغ [illegible] را … از [illegible] همت تو حیا کر در روزگا

گلزار وصل [illegible] همت بست گر … بر تخت خود چه پایه ثنا کر در روزگا

شکل مهبت تو ز [illegible] … از بس نظر آب نما کر در روزگار

با از دعا [illegible] … تاکید بر عموم بلا کر در روزگار

برهان قهر سوز عتاب تو میگذشت … تسلیم در ثبوت خلا کر در روزگار

هیبت فانه [illegible] شهر اگر نیافت … خاشاک در دهان هبا کر در روزگا

امر تو مصلحت قدمی گر [illegible] زد … دستار در گلوی قضا کر در روزگا

فرزانه داور [illegible] گوش کن نماز لطف … تا بشم در سپهر که جا کر در روزگار

آخر در روی بندگی با دلبری … بارا در رحم خرید بلا کر در روزگار

شنودمی که بادو بردوزی از بهر قبولش … از بهر جان خویشتن دعا کردروزگار

در مصر حسن تو نتوانند رایگانش … کنعان صفت در یک بها کردروزگار

عمری کار شمه اش شکست لم زماست … اما بدان کرشمه جفا کردروزگار

آمیزشی چو شیر و شکر دادم با ثبت … ما را زهم بحیله جدا کردروزگار

هم روزگار زانچه شود دگر میان ما … آنها که در میانهٔ ما کردروزگار

گفتم چنان بکن که حکایت بهم بهم … خندید و خیل فتنه و تا کردروزگار

چون گفتمش که شکوه بداورمی برم … آغاز عجز کرد و وا کردروزگار

چون فتنهای زمانه شود هم بد انتش … شرمنده گشت و عهد وفا کردروزگار

گفتم تقاضای دوستی ثبت باورم … عدل تو ضمان بقا کردروزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن … صوت نغم قرین صدا کردروزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر … نیا و جمع برگ و نوا کردروزگار

القصه نام او را تا من چون شنید … صد عجز بهر صلح و صفا کردروزگار

عرفی دعای داور کن که نام او … بشنود حاجت تو روا کردروزگار

تا در زمانه خاک نشینان ما ملک بیا … گو بیند جور کرد و جفا کردروزگار

آوازهٔ دیار مرادت حزین مباد … کاینک هزار قصر بنا کردروزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان شتاب گرنگ … که نعل آینه رنگش ندید زنگ درنگ

اگر بساحت میدان او در آید غم … وگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

درین هوس که رود همعنان او نفسی … شبانه روز زند شاط سپهر شلنگ

جهنده که بگاه جهندگی شاید … که جوهر تنش آید برون ز جامهٔ تنگ

سکر و یکه چنان بر دو و بر خمه تار
اگر کنند مثل طی ساحت اضداد
دگر کنند بوی نسبت در نگ بسهو
زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمه مهر
قضا بطعل عمل در قضای مهد افلس
خرد بهر البس ابکار گفت و منکر شد
منش معارج افکار گفته و مسلم
منم که رشته ام از لوح مدعا بیرنگ
بزیر سایه طوبی غنوده ام یعنی
بپای بالش تسنیم تکیه کرده مدام
نه منت تحبیب نه تاخیرم از دل اسلام
بکعبه نغمه ناقوسم آرد از بسماع
دگر سپهر دواحد جو شد از دلم درد
برنگ بو نیم آلوده زان سبب ورهم
نه در مذاق بنا انوش عاقبت لذت
ز ذوق لب نگزم گر شود غمها خرم
بخوهم ز دعوی من در نشاط و شد
بلی چگونه بود رنگ وار آئینه
شهی که صیقل ... هدایت فروزش
که برده شاهرا ایمان بر الحمل البصر

که نغمه لب نگشاید بعرصه آهنگ
بطبع شهد بکام ... رود بطبع شرنگ
شتاب فهم شود بعد زین لفظ درنگ
بزیر سینه او چون بدیر زنگین تنگ
فشانه سهم او چون بروی الکنگ
چو عرصه ابر بست و شماره فرسنگ
از آنکه دارد ازین نام هم لغایت ننگ
ز بهر آنکه نه راضی بود زمانه بنگ
نه تشنگی کشم آب که نه آرزو خیش رنگ
نه در بحران شتابم نه در کار درنگ
تبسمم نه بصلح و جفایم نه جنگ
روا بداش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
نماز بیت نکنم گر قضا شود ار زنگ
نفس تهی نکشم ز گلوی ... تنگ
ز کافری و شهی نامم و گسستن از رنگ
نه ... من ... پیش ... ز رنگ
بریزم آب هان گر فرو شوم نتنگ
کنایتی ست که آئینه ام ندارد زنگ
که صیقلی سندش ز راهی شاه باو هنگ
چنان زدوده ز آئینه ها کدورت زنگ
سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطر فشان شود ار ابر لطف در کوه
شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ

ایا شهی که بدوران گر همی حمایت تو
بروی صفحهٔ شاهین نشسته باده کلنگ

بگوشی جاه تو چون بر زمانه نسبت آن
ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بنصیرت عنان نظم امور
رود بصنعت تسخیر قلعهٔ هیبت زرنگ

بعون عدلت ... قدر ...
کنند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای ... نه صورت دهر
جهان جاه ترا تیر وند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت
که بر شکوه الایش نسبت دائره تنگ

زهی محال که حفظت بهجر خسم زدند
که بعد ازین شکنند زورق در آب نهنگ

اگر نه طبع تو تحمل طراز بود سے
عروس عالم هستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
که یعنی ز سپهر شش بود بهیات زنگ

برون روند عناصر عصیر وشن فلک
زبسکه دائرهٔ آسمان بگردد تنگ

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ارجام
بچشمه سار بر آید سمندر از نهنگ

بزودتر بکف آرم عنان مغنی را
که هیبت تو بیابد ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی
دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد ره هندت این درد
که علی جهلی و داری گمان دانائی

خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش
عظیم درد داری و بس شکیبائی

اگر در آئینه بینی ز شرم زشتی خویش
بجاه و پیل درافتی چو دیده یکتائی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان
تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی

هزار مغلطه دارد باستین زنهار
کلاه گوشهٔ دانش بعشق بنمائی

شکسته اند دو واشان همین شکستگیست
تو تندرستی و بر مومیائی افزائی

نگو که جوهر الماس و مغوون از سنگ
که دهر سنگ بکف حاضر و تو مینائی

ستیهنده عنقا بود و گنون دریاب
که تو بدعوی هستی چه از مینائی

تلخی غم اگر آشنا کنی کامست
گمان برم که نه از بنیجان بیاسائی

سپید موی نگردی ای عروس طبع شعور
بطالع من بدرد و فتنه میزائی

همه بهشت محقر بست و هم جبیت
قدم فراز نرک نه چو گرم سودائی

نکوه گی شده هو یت سپید بنج نمی
ازان زراطن هوس بهشت میزائی

سپهران همه تن چشم و در بحیم هال
تو چاره دست شکم پیش من و سلوائی

ازان حساب تو هر دو تقاوی دارد
که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برص لیکن
بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیز و
که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را
بجنبش لعاب هانت که قند میخائی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد
اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو و خود را بجاک علم رسان
ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا
گزین بهانه مسلم نه که شیدائی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو
که نشنوند ز تو همت که ناتوانائی

دو شیوه دار و در هر دو عرفی از تو به
که ترهات فروشی و عمر فرسائی

سخن دراز شد افسانه تا بکی عرفی
اگر سخن شنوی بس همینکه خود رائی

گرت هواست که گویم چگونه باید بود
چگونه بنگر و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

اے دل راہزن کہ از عرشم
بحفیض ثرے فرستادے

اے ستم دوست گز در خادم
بحفیض بلا فرستادے

اے غلط سیر گز رہ قدسم
بسیر فنا فرستادے

اے عروسیکہ بہر جلوۂ خویش
بدو عالم مرا فرستادے

گوش کن تا بگویمت از غیب
چہ گرفتے کجا فرستادے

آمدے باد و کون سپنے لبیک
بعدمن رو و ثنا فرستادے

صورت مانہ وقف ماکردی
ننگ مردم گیا فرستادے

آمدے منقلے ز استعداد
روح را ناشتا فرستادے

آہوئیکہ تشنہ اش پاک ست
ببوے ہوا فرستادے

کہنہ زشتیکہ مصلحش ناک ست
بہ شکنج دوا فرستادے

ہر کجا گنجیٔ ہوس دیدے
بقمیص رجا فرستادے

ہر کجا تخم آز برچیدے
بزمین عطا فرستادے

جاے عجز و نیاز و کبر وریا
بدر کبریا فرستادے

در مقامیکہ روح مے نغنود
عشق را بعصا فرستادے

ہر کہ از طبع ہرزہ ہرزہ زد
بنشیں ارض و سما فرستادے

تحفہا بہر شہرت انگیزے
بشمال و صبا فرستادے

بغلط شہرت سلیمانے
بدیار سبا فرستادے

نغمۂ و زہرہ سوز لاف و گزاف
بسہیل و سہا فرستادے

ہر چہ جبرئیل در نہایت گفت
بمعان بر ملا فرستادے

ہر چہ برداشتی ز کعبۂ قدس
بصنم خانہا فرستادے

ہر کبوترکت از حرم دادند
در دم اژدہا فرستادے

گاه ز سینه تهور بخشش | ... یلان دنیا فرستادے
گه ز شیون چکیده مرثیه | نثر د اہل عزا فرستادے
از برائے ملوک مدح دروغ | گر نگفتے دعا فرستادے
ہر کہ آمد بدید تہنیت ورسے | گر نبود از قفا فرستادے
صدر ریا نامہ ساز کردہ مدام | ایں بیکسا جا بجا فرستادے
گہ نثر د مسایل علما | لم نوشتے دلا فرستادے
گہ برائے مطالب حکما | ہکذا ہکذا فرستادے
گاہ از نظم و نثر بر شعرا | مرحبا حبذا فرستادے
گاہے از نقش و صورت ندما | تن تنا تن تنا فرستادے
مجملا بر رہی کہ ہر گردے | خار در مغز پا فرستادے
ریش دنا سور نفس نا پرہیز | پیش عزم شفا فرستادے
ہر کجا خواست غاہر مطلب | شوق برع کتا فرستادے
ہر کجا شہوتے نمود ابلیس | عصمتش رد نما فرستادے
از تقاضاے نفس بر جنات | فتنہ کربلا فرستادے
کبرتنت از وجود گر بدرویشے | کاسہ شوربا فرستادے
حشمتم بر حالہ بہشت بود | گر بعورے قبا فرستادے
ہر کجا فقہ مپر بانے کرد | صد شکم اشلا فرستادے
ہر کجا دعوت تنعم بود | صد طبق اشتہا فرستادے
دودہاے کلیسا سے امید | بگلوسے دعا فرستادے
ہر کجا فوجے از تعلق بود | لبہم دعا فرستادے
بد نماے گر از کسے ہم زد | بشماری خطا فرستادے

تا روانی که از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی
شر کجا کرده‌ام نیازی بود — بگریبان ما فرستادی
پر تو نور صبح اول خیز — بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن — بحریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات — بعیان فنا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی — هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد — چه بدار البقا فرستادی
هر گرت دین نبود هان گر بود — کوچه گردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانه خویش — خوش لب باز و نوا فرستادی
گرد عالم کنی دگر نفرین — برگ دوزخ رسا فرستادی
وسله آخر اگر دهی این نام — بد و عالم چرا فرستادی
تن ز نظم بی مروتی بکنم — که شفیع از بکا فرستادی
ای که خود از شاهراه صواب — بره صد خطا فرستادی
بد نکردی شفاعت خود را — بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطائف نعلش — قدسیان را غذا فرستادی
ای که از حکم نعت او افلاک — علت اشتها فرستادی
ای که بر دین هنر دهر شرح دل — مس بر کیمیا فرستادی
ای که از سایه سعادت خویش — سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نفس — بمکافات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صدره — بثبوت خدا فرستادی
ای که اعداش را بجدیش لعن — سوی تحت الثری فرستادی

ای که وقت گزارش پیغام — صبح نرد عشا فرستادی
اینچنین قطعهٔ سبک نفسم — بزبان ادا فرستادی
خستگانرا ز مژدهٔ صحت — تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را بظلمت خذلان — نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زدند اهل بهشت — رفتی و مهر تقضی فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت — منظر لا فتی فرستادی
دو جهانرا ز راه حکمت و عدل — تحفه‌ها و عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنرست — آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم — گنج شرم و حیا فرستادی
طلب وجه چون کنم کز لطف — بهر دعا و صلا فرستادی
به بهشتی کجا کنی تقصیر — تو که مهر بها فرستادی
بلبلم گرچه چشمه چشمهٔ شوق — از پی نعت ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت — از پی هم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه — بنگر که چه دُر بی‌بها زاد
این قطره شود هزار چشمه — کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه — کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد

۱۲۶

یکتا گهر محیط اخلاص	از بهر نثار پادشازاد
از جبههٔ طالعش چه خوبی	سرخیل قبیله وفازاد
او را چه دعا کنم که بختش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز که گشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه‌چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بود صورت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان‌تر از چهرهٔ مه‌جبینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی	برشته‌تر از حسن صحرانشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون دامن لاله‌چینان
گر دهی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند کز باغ طبعم	بکوتاه‌دستی دراز آستینان
ولی دعویم کس مسلم ندارد	چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی	بر آورده‌ام چشم کوتاه‌بینان
با آلودگان جرعه‌ای می‌فشانم	بتلخی و نفرین پاکیزه‌دینان
با نفعی دهان نامه‌ای می‌نویسم	منقش بمهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

ای که در آینهٔ خود را سیه رو دیده	جنگ پیوسته ز دو اندیشه زنگی مکن
وه که نافهمیده از دعظم سجان نجیده	بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن
در گمان گاه دز دور قاری اینک آغاز م	گر ممتازی بمیدان نیم آهنگی مکن

۱۲۸

در توان دفتر این من چون آسمان فهرست	حاکی اندیشه دندان شکن شکلی مکن
در غلط گفتم بجا کر جای لذت ...	چون تو بیدردی سوال از ذوق لقنالی مکن
یا به عرفی صلح کن کاعمال زشتت را نو...	یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ داده پادشاه

شاها هنشها تحقیقت اسپی که داده	تشنو ز لطف تا برسانم بعز عرض
در دیتن سیعصائش نگیرد زمن شفقت	ظهر از نفلسش نتاند زمن بقرض
پیرانت و خلقتی بجور الکش فزوده ام	آری بود رعایت پیر و علیل فرض
گر صیحه زند بجو اسب ستاییش	در نقطه رود کنمش نام طی ارض
فهمید منیر هم نبوی از صبح تا بشام	تا نیم گام میرود ادهم بیاکی عرض
هستم بر و سوار و میمنی پیاده ام	گامی بطول اسیر دم اکنون زهم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو نور ابو دین ست گوشکل	جز نقش بند زینت دنیا نیامدی
گی بود گر جمن بجمن در بهشت جاه	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک پیچ گاه	از روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو	با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر با دل هم بگو	کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی زبام	جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار دلف تو بر اشهب وجود	در سلک نظم کون کفیا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق	اندیشه راند هین آشنا نیامدی

فردوس منظر افلاک آرای مسندا	ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچ شد از بیم سخنی گوش کن که تو	جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید بهره جمشید روزگار	گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه نا امید ز رود آمدن شدم	گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر فشاه مانع است میا گرچه گوئیت	گز شوق مردم و بتماشا نیامدی
در داغم از کرشمه دیر آمدن کنی	این بسکه پیش از آدم و حوا نیامدی
بازآی سایه بر سر ما کن که در جهان	فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید	کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن بگذر ز تاثیرش	دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای	خانمان فغان خراب شود
منعم آن کعبه کز خرابی من	بیت معمور جان خراب شود
گر نموی وزد ز باغ دلم	ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن	مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند	کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم	دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه غطسه زند	مغز دریا و کان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا	خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد	قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم	بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست	گر بیفتم جهان خراب شود

نباشد لهذا با تنبیه میگویم که شیشهٔ آسمان در دست منست اگر من بیفتم همه جهان خراب شود ۱۲

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغ فرو چیدیم محفل — که در روی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل دلدار — که آتش سیر وو در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — ز هد سهیلی بحسن ماه و خورشید
ازان دم کاستین زد بر دعا شم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می ربایند — قبول سنت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی برغبت عرفی — که حسن شاهد معنی ز روی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صلا بکام زدیم — که هست ملک خلد برین عزت ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن ست — در آمدیم بعزم طواف در پرواز
ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم — بصحن کعبه مصلا فکندم از شیراز
گذشت و دل عرفی هوای طرف چمن — ز بسکه ریخت ز دو گریهای دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک ظالم کرد — انجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدام طرف دهم — از خیل یاس شاهش فوج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری ز اوج و سر الشن ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی بکنمت گوش دار گوش — تا دار سر ز کشمکش صلح و جنگ خویش
باعقل و روح اگر ید بیضات آرزوست — ناموس عشق جو مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را — کز جوش عشق منفعت جد آب و رنگ خویش

قطعه

ای فروبرده زبان سعد است علیکم بالسکوت — چشمهٔ زهر هلاهل کرده بر تاک خویش
در قیامت شرمسارم هر دم و دوزخ شود — گر ز شاخ ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شهرم بادت گفته عرفی فلان را جام گفت — باید گفت آتش اندیشه‌ات بهتر فروز
هیچکس گوید عطار را که تیزش نارساست — ور بگوید میتوان گفتن به تیزش بر بدوز
هیچکس گوید عطار در بهشت این جام چیست — ور بگوید میتوان گفتن که این هم میسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است معنی و جان — اگر بحسن گرد آفتاب سه برده
بر دل بصورت تنها مکن بهر دم ناز — که دل ز نرگس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه ازان دهد بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف بکن که در پائی — ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در فراق امید — نشسته بودم و در بند خانه کرده فراز
که محرمی ز در هم ناگهان درآمد گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت مسرت — نتیجه‌های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او — به نزد شه بود از همگنان ممتاز
چو عهد شاهد دولت بعزت او بست — رکاب شاه پلنگ افگن هنر انداز
بهشت گشت از پی چو روزگار قدیم — عنان مصلحت داور لطیف طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک | شکفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شکفته باش که این بعد عین دلگیریست | عنان ز راه تو هم تاب هرزه متاز
نه این لطیفه دلیل است بر نهایت قرب | که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت | که این لطیفه نگهدار در خزینه راز
ز اول و نشئ آخر تو سخنی اول | بدست هیچ کن و آنکه سخن همی پرداز
گر شمه بگو و این جنس سیمیا ورنه | کجا ز سایه یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار | بگو تهی و دراز حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه | نشاط بزم تو چون آرزو و حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی | خجل مباش که منهم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن | باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده بانگرفت | نه شعر من بدونی طبع تست کج بنیاد
اَنهم خوش ابر و غلط است گوهر کان | نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا بیتی است میگویم | بشرط آنکه کنی خرده بین زبان کوتاه
ابیانه محبت زخم زلیخا سے | که یوسفم تو ملک سیر صورت ماه
از تفاوتی اندر میانه یافت شود | همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از دو کس شعر منده ام دائم زشرم | آنکه پیر و تهم کشد بعد از قدم گفتش نشست
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم | بعد از آن از زیر دستی که هم گفتش نشست

دی شنیدم که سمندش زده آن کاهش
آسمانش ز رخ حال ... مجلس گشتن ست
چون شنیدم آن خبر شد پر ز غم عقل
از شخص دولت آمد در نظم جهان
شاد گشتم از جمالش گفتم الحق در جهان
سایه ... باد کاندر ظل او

خاک بودن توتیای چشم کیوان بود
آفتابش در هوای گرد دامان بود
بیخبر زین واقعه جای پریشان بود
بی ثبات دولت افغان از خیران بود
بیتو بودن بوجود فصل حیوان بود
جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود

قطعه

لطیفه ز سر صدق گو بیت عرفی
بعلم شیخ به آنکه ذره ذره خویش
زکبریای تو یا بحر که ملک هستی را

بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
زآفتاب عدم در سماع میدانی
میانه خود و ایزد شعاع میدانی

قطعه

تهمت فسق این کرد کی زور اندیش
این سخن گوشزد شاه تهمت گردید
روزگار آمد و گفتاش که مخبر دشمن
گفت ... غلط افتاد مرا بیت
من این حرف بجو شنیدم گفتم دل من
... [illegible]
اهل دنیا ... تهمت گیرند ...
ستم تهمت جهان ... [illegible]

کانیز دار صورت و معنی آدم ... شت
شد پریشان چو سر زلفش ... [illegible]
پرده زین راز تهی ... [illegible]
دل ... صحبتی هر دم ... [illegible]
آنچه ... از کون و مکان ... [illegible]
پس چرا باید ازین ... [illegible]
رخت خود را که ازین در ... [illegible]
یوسف این ... [illegible]

ایضاً

... عرفی ... ترهات ... [illegible]

گر ستم آنکه کلام تو سلسلی کرد

زشور و دم مزن آواز قدس را بشنو | که شور روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت | نگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدار | که صوت سور درین مرحله صهیلی کرد
بدین بناز که طبع تو عز یکتائی | بدست آرد که او این نگر وسیلی کرد
اگر فتم آنکه رسد نازشت شهر که بفضل | یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت | سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران و دست دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

اے که از تهمت موثر تو | عدل با ظلم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک درعی | زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب | که به عرفی دعا فرستادی
نه دعائی که در جبینش | گوهر مدعا فرستادی
خنده لب سوخت گلریز | از بهشت عطا فرستادی
آنچه گویم بسوزد از من لب | تا بگویم سزا فرستادی
باشی این شیوه دار تا گویم | چه بدست صفا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت | مه گرفتی سها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا اسبار کباد — تهور نفس نغمه را اسبار کباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز — بلند نغمه تر است این نوا اسبار کباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت — بچشم معنویان توتیا اسبار کباد
زنبدل ناطقه گنج معانی افشان ست — بخازنان معانی صلا اسبار کباد
ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح — بجیب و دامن ارض و سما اسبار کباد
کنار دولتت از میوه دوام پرست — ثمر فشانی نخل دعا اسبار کباد
ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد — سماع مدح و قبول دعا اسبار کباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح — کشایش گره مدعا اسبار کباد
عبیر نسبت مدحی بجیلت افشاندند — مس وجود ترا کیمیا اسبار کباد
بچشم اعمی ازین کحل ذره ریز دبگو — که نصب بینش و عزل عما اسبار کباد
زبهر دایه جودی فزوده صد نازت — بهانه گیری طفل هنوا اسبار کباد
مبارکست بمار ریزش سحاب عطا — هوس فشانی ابر عطا اسبار کباد

ز نام داور عالم دلیر بکشایند
باین روش که زدی گام باز گامی چند

هوای مدح که در مغز روح بیجانست — که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
زمانه بحث جود که در میان آرد — که دعویش زره صدق عین برهانست
رخ که طنطنه بنمود از دریچه حکم — که باز بر در و دیوار جوش فرمانست
که حرز حکم نویسد که هیکل طوغش — طراز گردن گردن کشان دورانست
طواف کعبه جشن که میکند ایام — که پیش دیده نوروز عید قربانست
ز سمت که طلب از در اسطلب شد — که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

[illegible marginal glosses]

که آن‌ها یرست که در کعبهٔ شریعت جاه	روا نسبت او زیب دوش ما نیست
زحد گذشت تجاهل صریح گو عرفی	در کنایه برآور که عقل حیران نیست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن	که عقل چون بشناسد که نسبت او را
بگو که نیر اقبال ظل اکبرشاه	بگو که قبلهٔ اعمال خانخانان است

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد		دگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که باده چون شکند		قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینه بحکمت چنین برآید فال	ق	که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان		که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر بفال برآید که از شراب نشاط	ق	چنین بشر بیت بهر آله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود		گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچه نطقش اگر باده فیض		لب مسیح بهر ره نیزه فسون گردد
اگر ترقی جاهش بهر پایه دهد		چو سه تمام شود و نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک کند طواف درت		نحوست فلک از زمین او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسهٔ نعلش آورد و دیده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتون است	ز جام نسبت تو رمی جاه گلگون است
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان ز دلایلت مسکون است
برون نسبت او یک بار نیست مگر	دیار عمر عدویت که وقف طاعون است
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا	بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفون است

۱۳۶

[illegible marginal glosses]

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی | فلک ندیده که مرسول او چه مضمونست
درید نامه ز خشم و بروی قاصد زد | که مصلحت بکه می سخن این نگر دونست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش | که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم | گذار محمل لیلی بسوی مجنونست
بران لطیفه معنی که در مشیمه غیب | بغیر مدح تو پرورده اند مطعونست
ز شوق نسبت مدحت بابد از ازل | حشم حشم جگر لفظ و معنیم خونست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد | ولی کلید مصونش بجیب قارونست
بجو اگاه عدم دشمن تو تا دم حشر | سرش بدامن اندیشه شبی خونست

قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبه الم چیند | بساط کون و مکان بر در عدم چیند
ز رعشه باطن خصمت چو عود رو شمان | شکن بروی شکن هم بروی خم چیند
بگاه عرض عطایت فلک چو خجلت | باستین سحاب از جبین یم چیند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام | متاع هر دو جهان ز انسوی سلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر ازان بیش است | که خامه گیرد و در تخت فتح و ضم چیند
هران ثمر که هوس آرزو کند تقدیر | بخلد جود تو از طوبی قلم چیند
بدون وسعت جاهت لعرصه امید | چگونه جود تو منصوبه کرم چیند
زکاة مایه جود ترا شماری نیست | که دست حصر ببازار بیش و کم چیند
چو نعره تو شغب را بهم زند سامع | ز نغمه زار مرصع گل عجم چیند
لب مصیبت اگر حرز رحمت خواند | هزار بوسه شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر بطاقه درآوری خورشید | هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

بتاء فوقانی هم آمده است والف دران زائد است همچو سکندر و اسکندر والله اعلم بحقیقة الحال والیه المرجع والمآل

ستایش تو ندر و همیشه پردازست	که دانه از نفس طائر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بپای کمیت ثنای تو ز دبر و مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه ببیند هزار برق شتاب	ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر ببست زبانش ز جا بر انگیزند	بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور گر گردش	صبا براه خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در دم جستن سبک شود دیم ست	که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
چو حسن ریزش گامش بنجل عرض کنم	مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گر از حیات ابد عنان شود هر دم	بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش بنگاه رکاب وی	هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
ولت چو مهره معنی ز باطش و هم زند	ز فرط هوش بسمعش طنین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم ز راست آتن تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دو دیده بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او	که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز نکته تو ضمیر بکسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا رضوان دارد	که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت	زمانه کوس رزالت بنام یحیی زد
زپیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ دریده و بروی معنی زد

نه از بلندی شعرم بود بنسبت تو	سهیل مدح تو سیلی بشعر شعری زد
مفرح سخنم نشئه بدوران داد	هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
زشرم مدح تو تاکی سخن کباب کنم

زجوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن زسینه برد بر دریچهٔ گوشم
زآب کوثر و باد مسیح نادم نیست	دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
زبوی بادهٔ طبعم دماغ هوش کنند	بیان فکر زپیشان خراب مدهوشم
زمانه میزندم نور معنی از بر دوش	دمیکه نشاء طبع آورد در آغوشم
شنبم یکی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی همیشه سبز پوشم
ستائشی نشناسم کز آن ستوده شوم	جزین که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد	که آفرین بتواند خزید در گوشم
نبود جوهر کل درمیان که فطرت من	زقعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کل	حریف مشرب من ست بادهٔ دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم	بدوستت چو بخندم چو چشمهٔ نوشم
شکایت از ستم دهر واجب است	بسان شمع بسوزم تمام و بخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی نعرم	غزال بادیهٔ همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار آلیش ضمیر نیست	زهرچه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
زخط حکم تو گر پا برون نهد گردون	گسسته دائره مانند حلقه نون باد

۱۳۵

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند | ز ذره های هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد | بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمیکه شاهد مدحت بدلبری خیزد | بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامهٔ که از تنگی | هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند | چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم | اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد | تو خود بگوی کزین دلفریب‌تر چون باد
هر آن عبارت نثری که مدح را شاید | بسلک مدح تو خود نظم گرد و موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی | رخش ز بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین ست
گناه لب نبود جرم جوش آئین ست

ترجیع بند

اے حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز | بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد | دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوازهٔ عشق تست خورشید | سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا | رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بربوی وصالت ای جفاجو	عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیرسد وصالت
دست من و دامن خیالت

جانان بستهٔ لعل نوشخندت	دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل	با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر	افتادهٔ چه فتد پسندت
تا وادی سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیرسد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جانداده بتان آذری را
برخاک فگنده از طراوت	گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو ز کف نمیگذارد	سر رشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون	آورده فرود مشتری را
دادند بسرو قامت تو	خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر	شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز	کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است	وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگانی زلف او ببازی	دل می برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او	کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمش چنانکه افتد	گنجشک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز	می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ	چنگ طربم نمیشود ساز
آمد سحری خیال وصلت	بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم	وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز	بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا	عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من	پروانهٔ و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض	در یک روز است عید و نوروز

ای پرده چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نزود زجا بدوزش	در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	ناگه نشود بدان بدآموز
یکدم نیم از خیال وصلت	بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را	وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم	کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین پیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دل آرام	می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد	جز نالهٔ زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده	وین کارد باستخوان رسیده
چندان که توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی	سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست … سرو تو که این زمان رسیده
تا مالک عدم هزار بیدل … ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید ایجان … بر خیمه که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها … ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد … در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل … خود راز بر آسمان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو … آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین … چون در گرهست کارم از تو
بر دار اگر کنی دل من … بر دار که بر ندارم از تو
زینگونه که میکشم دم سرد … چون دی نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده … پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده … در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان … با دیده اشکبارم از تو
هر چند که نیک دورم افگند … ق چشم بد روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت … یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی … با عاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده از تو تاکی … در بند خیال آن و اینی

دل بردی و دین و جان شیرین	وین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این	یا قد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر یا سیمینی
چندانکه وفای تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر	با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز پا قدم کشیده	جای سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام	آن دل که ز قفس آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی	ای آهو وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم	دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

واللّه اعلم بالصواب

سیلاب غمم گذشت از سر	اے رفت که بر کنار گردم
خواہم که زخود بگاه جولان	گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق ست	دیگر چه پئے چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق	افسانهٔ روزگار گردم
در کوے تو عزتم همین بس	کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت	از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کے	سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن	بر ما بغلط سیے نظر کن
ای خرمن گل که بیخبر اے	بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانهٔ نیم سوزم ای شمع	با سوخته شبے بسر کن
امشب ز درم درآ چو صبح	شام سیهٔ مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کو کیست که پیام یار ساند	این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی	در جلوه گه دوا رساند
کو نکهت زلف عنبرینش	سوئے من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را	از روے ره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکسارے	رخسار بخاک پا رساند

گو آنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
یعنی که حدیث دل فریبم	در مجلس پادشا رساند
انگاه بخواند از زبانم	این بیت ز من دعا رساند

چون دست نمیرسد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکره احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز ست طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آب حیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه تقرب حاصل نموده با شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و ماده ۹۹۹ کلام عرفی شیرازی فی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده باشتباه دیگری که در پهلوی او مدفون بود حفر مرقدش نموده استخوانهای او را بنجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهری دریا معرفت عرفی که آسمان بے پرورشش صد قرن آمد چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون شکست صف بر دلها ز شغف آمد رقم زد از پے تاریخ رونقی کلکم بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد تمت

علی قلیخان واله شمس انگشتی واعتانی

خاتمهٔ طبع مطبوع سحر طبع ریختهٔ خامهٔ بلاغت ختامهٔ ناثر
و شاعر شیوا بیان غلام محمد خان مقابل بکمال این
مطبع فیض منبع متخلص به خان سلمه الله المنان

جمال دین محمدت رب العالمین و کمال این نعت ختم المرسلین صلی الله
علیه و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین تا ابد پوشیده مباد که درین زمان
بهین آوان مجموعهٔ قصائد با فوائد عندلیب شیراز در سخن سنجی همه اعجاز
صاحب زبان استاد جهان مولانا جمال الدین عرفی شیرازی
در مطبع خورشید مطلع جناب فیض مآب نامی جمهور منشی نولکشور صاحب ۱۴۸
ساعده الله باعلی المراتب از حسن اهتمام مهتمم نیک نام ستوده خصال
لاله بشیشر دیال بماه نومبر ۱۸۸۰ء عیسوی بدار السرور کانپور
منطبع گردید بهم طالب و راغب مطلوب و مرغوب خود رسید

ولهٔ قطعهٔ تاریخ

یک جهان مدح سنج او آمد — من چگویم محامد عرفی
گفت تاریخ طبع از سر جد — نیک خیلی قصائد عرفی
۱۲۹۷ هجری

کتبه داراب علی

بتوفیق ایزد دانای لایزال و لم یزل

دیوان عرفی شیرازی

بمطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را
گفتا مروت اینست کز یاد در فکنیش
تا آنکه جوید از غم وز خود نیابد اثر را
از آرزوست هم درد او ساحت
طوفان بود معلم دریا سے بیکرانرا
عرفی بکشتی از خسد آمد که باز گردد
غافل که تازه پروانه سازد آشیان را

نوش گر دارو نشد علت نبندد در جان ما
در خمار صبح افتد عیسی از درمان ما
آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما
با تجلی ما سخن در صنعت مشاطه نیست
کو بمو کفر دار دست جدا ایمان ما
ز تحمل بر دل تشبیه و فتنها کردیم لیک
هم گر از خون کسی رنگین نشد دامان ما

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

تحفهٔ مرهم نگیرد سینهٔ افگار ما — سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما
با غنی دار و رواج سبحه و تزویر کو — تا به بندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما
با لب آلوده بهر توبه بگشائیم لیک — بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما
آتش افروز تب هجر تو هرگز کس ندید — جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما
مرحبا ای چارهٔ آسان بگشای کار خلق — ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانه باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر دوست دارم نه کین دشمنان را — یک طور دوست دارم هم مهر و مهربانرا
غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم — از هم دعا نگویند یاران شاد مانرا
مستانه گر بتازم علیم مکن که شوقش — گرمی دهد بهر کس نرمی دهد عنانرا

شوق موسی چه کند آن مه چو برآید بر بام | مشتعل طور کند افگن بام ست اینجا
در حرم ذکر بتی دیر نشین خاص نشست | لله الحمد که این زمزمه ماست اینجا
عشق ننشست ز پا در ره جویای قرب | زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا
هیز نقد بر وران نثار رسد شحنه بگوش | مهر این مسئله بگشای که جاست اینجا

عرفی از هر دو جهان می بدالا در دوست
همه جا وحشی از انست که رامست اینجا

بجز ریش بلا مرهم مباد اسینه ریشانرا | عداوت با دل من با زهر آلود خویشانرا
بمن بیگانگانرا کی دل هم صحبتی ماند | که با من صحبت غم می کند بیگانه خویشانرا
ز می صد چشمه‌هائی از دلم سر آمد و شادم | که محکم نیست امان محبت صبر کیشانرا
نه با من یاری از اهل دل خود دوستی بیکن | ولی در کار هست آخر سر زلف پریشانرا
عذاب دوزخ آشنایان باتش خون کند ازدم | مگر در سینه آسودگان انداز دایشانرا

برو عرفی بگو می هیجان پر مرده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشه ما | بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما
اندران بیشه که با شیر دم الفت نیست | روبه از بی جگری رم کند از بیشه ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسی | قوت بازوی دل می طلبد تیشه ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود | باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

عرفی افسانه تراشی مجنونی بغرورست
لله الحمد که آزاد شد از پیشه ما

دیوان عرفی

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت — بیدار ساز گوش ورخواب کن زبان را
عشقم ببست و افگند در پیش درد و محنت — سلطان شکار لاغر بخشد طلاز بازرا

عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک
بنشاند بر بناوک بر بسته زه کمان را

از بس که در معارضه دیدم مثالها — عاجز شدم ز کشمکش احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد — دل خوش نمی کنیم مگر از محالها
آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند — پروانهای سوخته پرها و بالها
مشغول درد خویش چو مستان عشق باش — همدرد و همنشین عنانی ست حالها
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض — رسوای خلق گردد و گویند سالها
صد راه کشود دیده و بشناخت چشم عقل — با آنکه آشنا شده بود از مثالها
که گه فتد ز طاق دل دوستان ولی — خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با نجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بز هر تشنه لبم با شکر چکار مرا — درا زباده شبنم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشا بس از بهشت و صال — بقیمت کم و بیش ثمر چکار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب — من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید — ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز نار شربت کوثر نمی چشیدم آه — با آتش دل و داغ جگر چکار مرا
من و شکستن افغان بسینه در شب غم — بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت — با برق در معامله دیدم گیاه را

فردا بخلق تا بنمایم عطاے دوست — ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست — در دل نگاه دار سراسیمه آه را

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را — بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

ز لاف صبر بسی نا امیدم طعنه مزن — مروت که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا مژده — که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت بغایتی گرم است — که هیچ سبزه ندیده است دمی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد — بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را — غمنامهای شسته و صد دره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام — هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق — کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده ام بکف سر زلفی که بر دلم — شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست — اجری دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم اے عاملان حشر ز احسان شما — کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما

رندیم ای میر دیوان جزا ثابت بود — من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما

نیست نم ز آلودگی ای سالکان راه عشق — دست کوثر مے فشاند گرد دامان شما

وله

هیچ گدا و شاه مرز از فیض روشن است
گر نادری بتحفه بر آستان نام ما
تا بکام خویش ببرد و لیش بهوخت
دشمن که پایچگاه کبیت ... بکام ما
در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست
در غفلت بیش تشنهٔ زنبیشی مدام ما
در روزگار نیست رسوسه کیسه ...
در گوش بد چون توست برسانید پیام ما

وله

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
غافل که مست می شکند زود شیشه را
... عشق همیشه ...
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برد تیشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل

دیوان عرفی

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز	که می کشند غمت انتقام فردا را
باین جمال چو آئی برون بمعجز عشق	زکام خلق برم لذت تماشا را
لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم	که داده خوی اجل بخت من مسیحا را
چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور	نشان دهم تو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
شهی کنم زگهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا	هوای باغ کجا طائر کباب کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد	سرور بادهٔ کجا نشئهٔ شباب کجا
بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ	حریم کعبهٔ خلوت کجا شراب کجا
بلای دیده و دل راز پی تماشا نم	کسی نگویدم ای خانمان خراب کجا
بلند همتی ذره داغ می کندم	وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه مے نوش و بیار ایمانرا	تا بکی پیش بری لمعهٔ شادروانرا
این مزاریست که صد چون تو درو مدفونست	که تو امروز بر و طرح کنی ایوانرا
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب	ورنه هرگز نه نشانید قضا طوفانرا
بحث بار دو قبول بت ترسا بچه است	ورنه از کفر زبونی نبود ایمانرا
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح	مرده را جان دهد آدم نکند حیوانرا
جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش	که بجز مرده زحافظ نخرد قرآنرا

دیوان عرفی

صورت حال چون شود بر تو عیان که هجر || ناز تو جنبش از قلم چهره کشای راز را
آه که طبل جنگ زد وانگه نگاه آشتی || چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود || رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را
ای که شود جسم جان در طلب حقیقتی || طرف نقاب بر فگن پرده گی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا || رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
گو بوی گل بسوزد دماغم که داده اند || از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طور م و هر دم هجوم شوق || آلوده می کند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست || محتاج می کند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند
هر دم ملکش نغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را || چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران || آرایشی از نو بکند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد || در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعنه شنو از جگر ما || بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم || بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
تا سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم || از بی ادبان پرس حرم گاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو || زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
ببر فشاندن جان میکنند تخجیل مرا
دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد دستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل بدار دبیر ارسیل مرا

میکش مست و عشوه کن نرگس می پرست را
میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
آمده فوج تازه حمله شهادت آرزو
خیز و شراب و دشنه ده غمزهٔ نیم مست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت
در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش
یاد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا
هر حمیت با یاس باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند اندیشهای باطلش
پیش او در آتش اندازید میزاب مرا
زان حجاب افتاد زین غمخانه می ناید برون
دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
گفت گوهای دل شوریده ام باطل مدان
بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
گر بدیدم وقت کانرا تهمتی باعث شدست
ورنه یوسف در گریبان است یعقوب مرا
حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب
حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

دل چو نغمه شاد در بستم و وفا از وطلب
غم چو گوزن رفت برگی و نوا از وطلب
[illegible]
یا بطلب از خوشی برگ و نوا از وطلب
تشنه زی چون روش عهد ما کرده فلک واژگون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مطلب اگر رهای و هوس تیز و بیا ازو طلب
[illegible]

دیوان عرفی

[illegible]

شد صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد — نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد — با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست
قابل رنج محبت کس نیاید در وجود — رنگ رخسار و خویش را هر کس به دستانی شکست
تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد — این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست — مرغابی آن بحر که آبش همه خونست
خونم بگلو ریز که بیمار محبت — آشوب نشانست و تابش همه خونست
دیوانهٔ عشقیم که این شاهد مست — جسمش همه زخم است و حجابش همه خونست
کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد — در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست
از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد — ارشیش فتراک و رکابش همه خونست
آتش چه و سرچشمه که هست سر سید — صحرای محبت که سرابش همه خونست
عرفی غم دل باز پرسد که دل ما — مستیست که در جام شرابش همه خونست

گوشهٔ دل جمع دار آنکس که با من دشمنست — هر که خود را دوست میدارد بد دشمنست
در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست — آنکه ذوق فتنه دریابد با ایمن دشمنست
گوش معزولست در خلوتگه ارباب راز — دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بس که دیدم جور دشمن و نیدم با جور دوست — آنکه در آتش بود با نارسایین دشمنست
دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست — دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمنست
بس که در کامم اثر کرد است ذوق اتفاق — باورم باید که زاهد با برهمن دشمنست

عرفی

صبر قسمت آزادی ام وم گرد جنت
این مراد نیست که از نعمت ادم حسرت
رقم هند سے عرفی نه اشعار را
هر چه زین باغ بروید گل او سبد است

وله

حسن جنسی نیست کان با سیم و زر باشد بها | خان و مان کاروانی از زلیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم ازان کوی که اعزازی هست | از برون عرض نیازی ز درون نازی هست
گاه گاهی بدعا یکدو بساطی در باز | عشق این شیوه ضرورست و غمازی هست
بابهای ز من بلبل عشرت بشنو | در صحبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس | گو ندانم که مرا خصلت پروازی هست
جهتی دید هوای خوش و پرواز گرفت | لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سیه مست کمندی که مراست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است | هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک | در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح زهد خوش بود اما درین دو روز | جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند | ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی بشناسی بجز شمع | اول محبت توبه پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست | زاهد ز مردم و صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشم کرشمه هاست | هم صحبتی مردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت گله مندان بی ادب | در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
عرفی ز سال بیهده احوال دل مگوی | گر ز الهامی بی اثر افسانه خوشتر است

دیوان عرفی

کنار گشت نی لب جو نغمه زبان دارد
میان دایرهٔ غم کنار گشت منست

نگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است

دیوانه دل من که درو فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صدشاخ
این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای
اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان زنکته فروماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز شکوه های جفایت و کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که بود رش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بتراش خائی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

هم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
که ساق عرش محبت بدوش منست
[illegible]

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز	خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشا یتو مردل	در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بر نالهٔ کباب اند	در باغ دعای که نشیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروشیست
در پی کسی آویز که بی گفته کس ماست

مست و بدخوییم و صحبت جانانه است	فتنه انگیز بود آتش و میخانهٔ مست
همه محتاج شرابیم و ولی ساقی عدل	ندهد ساغر هشیار چو پیمانهٔ مست
قول ارباب خرد وست کش صد غرض است	هیچ افسانه چنان نیست که افسانهٔ مست
ابلهٔ است خرد پیشه هشیار نکیست	مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانهٔ مست
شور عالم همه جمعیت دران نرگس شوخ	مجمع فتنه و آشوب بود خانهٔ مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانهٔ مست

آتشین لاله دل صد ورق است	هر ورق مائدهٔ صد طبق است
عشق می خوانم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیرزد ز د د	خانهٔ طالع من تنگ شق است
گل غم ز آتش من میجوشد	شیشهٔ دل ز غمش پر عرق است
از کتابی که کهنش در خواندم	لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حق است

دیوان عرفی

[illegible]

[illegible]

با خود ز کبر تکلیف ... | در ولیقش را معامله با جو دینم سست

هر چند شعر هم ز دست خلائقش قبول کرد
معلوم شد ز کوششش عرفی که مجرم است

هر دکانی که چون ما ... کاری هست | درد را از دل سودازده بازاری هست
قفل الماس ببایدکه ز ... دل ما | هر لب گشته دهن بهر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست که ما هم سنگی | مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری یا صفتی نیست بلاف | امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
نه به اندازهٔ بازوست کمند همهات | ورنه با کوشش ما هیچ هنر و کاری هست
این ترانی نشود گر ادب آموز کلیم هم | ما چه دانیم که جز مانی و دیداری هست
محرم خلوتی عاشق نه چنانست ... شمع | آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست
داد آن کافر قاتیست که در گوشهٔ دیر | پیر گر دیده و دانست که زناری هست

غیرت ار چین تیغ زند لب بگشای عرفی
که تحسین تو کیفیت زنهاری هست

هر آنکه شیشهٔ دل در زیارتت شکست | کجا دماغ مئی ناب و نغمهٔ چنگ است
هر آنکه شغل هم آغوشی است بازو نار | اگر نه همه دست و دستی ننگ است
باین که کعبه نمایان شود ز پا ننشین | که هیچ گام جدایی هزار فرسنگ است
فغان ز عربده‌جویی که وقت تنهایی | بهانه جو تو آغاز کرد و در جنگ است
هزار دیده بدل دارم از صنم ... | لباس کعبه بد و شیم بدن که این ننگ است
بهانه جوی تو عرفی چنان عادت کرد | به آشتی هم از آنرو که صلح هم جنگ است

[illegible]

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
رفت آن آفت دین از بر ما خوش بیا

گر نگوید همه هجر بیان رفتست
تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کرده است / هزار گنج گهر صرف توتیا کرده است
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا / نه از برای تو از بهر خود دعا کرده است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش / که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرده است
کسی که روی از قبله گشت در دم مرگ / بدانکه در ره دل رو بر قفا کرده است
کسی که بهر جفای تو کرد خو بستم / برو مشورکه بر خویشتن جفا کرده است
اگرچه کشته لطفم مساز منعم در هم / که هر جا چه باس من کرد کیمیا کرده است
چو دل شناخت سرشته گشت معلوم شد / که دم بدم بکف آورده و رها کرده است
گرت نخوست چند افگند بدرویشی / غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرده است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید / بگوی سرمه فروشان مرا گدا کرده است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرده است

هر گاه که از مهر نگین میل تو بیش است / ای دل نمک سینه مباش که ریش است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف / از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت / در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همه لیک / مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

[illegible]

تا زنده جهان از تو به آلایش آفت	ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو	یک لحظه نیایند ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر است عشقی	راسخ نشود عشق بآلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبیدست	در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آهسته از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرا تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست	همه دانند که ما را بتو بازاری هست
صد من نیست که در پیش تو گویم سخنی	دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
گو ادب چشم من و ناز بپوشان رخ دوست	این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کارگه عشق هنرمند انند	بیستون گر بشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولاد است
از ستم سیر نشو کو دگر آزاری هست

ممنون ترک نازمی گردون دل ماست	آماده هزار [illegible] دل منست
هرگز نیاید [illegible] غلط [illegible] بسر	بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شگفته است بر دلم	برگ چمن ز صد افزون دل منست
هر دل ترا نگرد با آهنگ آشنا	درمانده فسانه و افسون دل منست

درد دو دهر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل منست

[illegible]

دیوان عرفی

خود چه آهستن کز سال یکسال نیست
لذت جان داد غم منگر که در روز حساب
یار در دل هست اگر دل نیست تن گو بیشمار
آنکه میگویند دریا می کشادست کجاست

آنکه در رهبری گام طی بهر منزل گم است
تنگ قتلم در بیچم لذت قاتل گم است
کعبه گر محمل نشین نیست از محمل گم است
تا در دل میشنوم اما کلید دل گم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشه قاتل گم است

گلزار حسن تازه زروی چو ماه اوست
تا ایم و کشت باغ محبت که سبز
مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
آن رهروی ابساده بترک تعلق است
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
در سینه بی اجازت او تیش از برین هشیار
عیشی زباده هست از عیش بهشت

گلدسته غریب بلاست نگاه اوست
زهر آب داده غیش بلاست گیاه اوست
این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست
بت سنگ را و بت شکنی سنگ راه اوست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست جاه اوست
ای جان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست
آن هماست نصیب شهید نگاه اوست

گفتم که کرشمه است دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه های که گوید گناه ماست

هر خنده در بیچه گشاینده غم است
دل زنده ساز قدر مسیح دم از مسیح
حیفست جیب پس کن اگاه غم الم
تا چیست گریه در جگر تشنه ام گران

هر آشنا شش پاره قفل ماتم است
غافل مباش آن نفسی بود این وهم
هر ناله را خراشی و هر گریه را غم است
صد لاله را ز سوخته در زیر شبنم است

شب زنده داریست مرا از خواب غفلت
خواهی بکعبه رو کن وخواهی بسومنات
دل بر مکن که شش جهت از بهر علت

گوهر از آب و آتش را یکی داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با جگر رنگین نیست

ما هم نه تنها لبست که خورشید برادوست
طوطی لحن زیبا کمی لب شکر اوست

مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود
جاروب حرم گشته هم بال و پر اوست

گر زهر فشاند مگس که زند آتش
زین گونه بسی تعبیه ها در شکر اوست

نقصان او نیست که آمیخته با شمع
پروانه که امید فنا راهبر اوست

غم همره جان رفت ز غنچه منعش
بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافله درد ابد بر اثر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد
زهر است که دست هوس نیشتر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که بسوزد نمکی بر جگر اوست

دوش دل آشفته سیر از دل او بیهوش گشت
لیک شادم کز فغان در صحبتش خاموش گشت

مرده ام زین غم که تا گیسوها در روی خط
دوش چون دل با خیال دوست هم آغوش گشت

آنکه دوش دست او سجاده و تسبیح داشت
جام گیرد بر لب رندان آمد و باده نوش گشت

جان دل دیدار هر که با تماشایش در سخن
زین تماشا چشم گردید سراسر گوش گشت

من خدنگ نالهٔ شب زد میدم از لذت دل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من است
در زخم سینه مرهم خلیدن ز بهر چیست

دارم هوس دیدن یاری که برو کشتن
غیر از نظر لطف خداوند حرامست

یارب چه بلاییست که در مذهب خوبان
دشنام حلالست و شکرخند حرامست

عاقبت سوز آتش عرفی بچرخ چنبریست
گر وجود از دل بخاکستر بروی باد فیست

بیداد گر روی تو اندازه دراز است
عشق آفت سلطان بود آتش بنده
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
خونابه حسرت چکد از هر مژه هرگاه
این قهقهه عیش که با کبک دل ماست

این رشته بانگشت نپیچی که دراز است
این مسئله در نسخه محمود و ایاز است
کان مغبچه مست در صومعه باز است
بینم که خداوند کسی بنده گداز است
باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هرچند که عرفی پی تحقیق شتابست
شتاب بدنبال که او بیهده تاز است

دوش … چون وجه ترنم چنین زده است
… که بر روی بمیدان باشد
نیشتر است زهر داده عشوق کاوکاو
ناقوس عشق منم که در رقص میکنم

باز این چه ناوک است که عشق از کمین زده است
از بس که غمزه بیمار و کمین زده است
مهری که عشق بر لب ما آخرین زده است
بوی که امام مغبچه بر مغز دین زده است

عرفی نماند هیچ بر اندیشه هر کسی
از بس که باده با من خلوت نشین زده است

نگر زمانه اسیر کمند آه منست
ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق
صحیفه گر نگردد به آب رحمت پاک
دو عالم از اثر شعله خجالت سوخت

که ما ز بالش امید تکیه گاه منست
دمی که حسن تو آلوده نگاه منست
گمان برم که سیه نامه گناه منست
بجز متاع محبت که در پناه منست

دیوان عرفی

ای که گویی با اسیران شیوهٔ او دلرباست — نازنینست عشوه سنجست شوخ پر آشوبست
حال آن نازنین گرچه پیدا نیست لیک — هر قدر گویند مستغنی و بی‌پرواست هست
چون فروزی عالمی را ده چه کم گردد ز حسن — چهره زیباست داری وفا عنقاست هست
درد او در سینه یاد چه غم گر جان برد — آنچه ما را باعث آن آرزو بیناست هست

عرفی از بس ست گزاری کند چه چیست
ناله بی‌اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق به مهر گران در پیش است — مرگ این حال که بسیار ز جان در پیش است
من همان روز که چوگان تو دیدم گفتم — که فراموش شیم از دست عنانم پیش است
چه غم از پرده دریهاست که نیم مست ترا — که مرا اختیار نام و نشان بیش است
بر وای عقل بند منطق و حکمت چشیم — که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش است

رفت عرفی ز پی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحله کون و مکان در پیش است

گر می نخورد دوست ز انفعالی است — ای خون شهر ریخته این ننگ آل چیست
که لازم است باده کشیدن ز جام زر — مقصود تو اگر نیست قصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که برین ابتهال چیست

هم صومعه را فیض به ستور شانه است — هم گوشهٔ آتشکده را نور بخانه است
بی نشاه ذوقی نبود خفته و بیدار — در صومعه و بتکده و در خانه دوست

دیوان عرفی

عجیب عیبی مجنون به هر وصلی گویم چنین سگی که زمین لاله‌زار دهر رست علاج زخم نه بازوی چاره خواهد کند	خوشا دلی که تسلی به چشم آهو نیست وگرنه نیست سخن در زبان که جادو نیست سرم که همدم در و دشت یار زانو نیست

ز فیض مشرب ما ... بار شد عرفی
وگرنه حیوان دارا شاعر است جادو نیست

ای دل جمع مدار که تنبیه گذار است تاراج عافیت نبود کار دوستان ... شکسته دلم از جور هیچگاه	عشوه هم قبول کن که بجان دوستدار است و نیز هم ز دوستی است که دشمن شمار است نگشوده نقاب که معذور دار است

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تار جمهای سینه ناخن بکار است

هزار سن عبادت نه ز شیخ مملست یکیست نقد حکیمان و سن نادانان کسی که گشت مقابل آدمی سیر است بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او من از حدوث و قدم تا هم وصلی گویم	متاع من دل مجذوب و مستی ازل است هر آنچه در کتب حکمت ز مشکل است نه آدمیست همان باز آدمی ال است میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است قطع نبوت آینده عهد با ازل است

قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفه‌ات غزل است

غزلی گفته‌ام آن ... گفتار کجاست ... آرم که دگر	نو گلی چیده‌ام آن گوشه دستار کجاست میفروشان بنشانند که بازار کجاست

نظم جهان چو بوقلمونست و بو و رنگ
بس عجیب زاهدان مشعبد شعار چیست

افتاده در میانهٔ گرداب گشته‌ایم
من رسته‌ام بگو که غم اهل کنار چیست

وله

ترک جان در ره آن سرو روان اینهم نیست
عشق اگر سنج شد قیمت جان اینهم نیست

جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم
کاسه محصول ازین سفینه زیان اینهم نیست

باغبان را اگر از عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه شرمندگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده‌باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را
ورنه چون باد بدوش دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق با راه تماشاگه خود آشنا ست
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق اگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هستی و بیگانگی لم روشناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در بسازد که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آیدم براه بر دو بر غلط کنم
ورنه براه عشق بکس بیم و هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
گر دوست دشمنان بتر از ناسپاس نیست

و همی نبود کان شرف ذات تو گردد
نبرد سگ شاه جهان کان شرف نیست
با ساز و نوا باش ببین تا چه سم دود
ای انگشتان پای زن نخره رود نیست
شکسته عدد نامه فتح تو نوشتم
دولت بهرم داد که فتح از ظفر نیست
بر حق نشانی از صفت اعدا که بعالم
[illegible] از صدف نیست

عالم چو بگیرد [illegible]
تو گوهر اقبال عالم صدف نیست
در خواب [illegible] آلوده محرون دیده [illegible]
تعبیر جز این نیست که عالم [illegible] نیست
این قول نه کذب است که [illegible]
این بنده که پرورده [illegible]
عرفی چه تکلف [illegible] نیست
دل [illegible] بدل [illegible] نیست

هر چند که در خورد جمالت نظری نیست تا دختر رز دست در آغوش بر قصید هر چند که شمشیر به بیگانه نراند آلودگی از دهن ما دور نگردد	حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت گو محتسب شهر بکن ترک خلافت بر حوصله عشق بکش تیغ ظرافت گر چشمه کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طی مسافت

دردا که نیافت زبیدردی اقبال نصیبت با قضا سینه من صاف نگردد هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد آستینی که در عالم بت و زنار درو است	ور نه مقصود من افتاده بدنبال منست شکوه من همه از جانب اهمال منست فتنه همزاد من و حادثه همسال منست گر بمعنی نگری نامه اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه ادبار بود پیش من اقبال منست

تا کوکبه رحمت جاوید بلند است آوازه رندی بجهان پست نگردد با گلخنیان بس که زند نامی راحت چون شیوبیان همدمی با نگر فتند	بخت طلب و طالع امید بلند است تا زمزمه جام زجمشید بلند است از سایه نشینان گل و بید بلند است از محفل ما نغمه ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوه معشوق ندارد
با ذره بگویید که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف نیست	پیش آمدن از بخت کشش از طرف نیست

غزل عرفی

[illegible] عشق است
[illegible] عشق است
[illegible] عشق
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible] عشق است
[illegible]
[illegible] عشق است
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از عکس دوست دمبدم سر از گفتن آتشست — هر چند قادر گوهر یکدانه روشنست
صد شمع سوختم که خرد پیش بر دمد — پندا شتم که دیدهٔ فرزانه روشنست
ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش — دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشنست
محرم چه آگه از الم بی نصیبی است — داغیست این که بر دل دیوانه روشنست
گفتی ز عشق غیب دلت وشنی شدی — آتش بجان و بان زده و خانه روشنست

عرفی خطای ما ز تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عهد حسنش روزگاریست بر خداش است — صاف آتش حسن او خورشید بر آتش است
خان و مان عالمی ز آتش حسنش بسوخت — در شمار خانه سوز روز بر آتش است
بستگان عشق را بدل بر آبحیات — این متاع آماده بهر دست بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد هیمه بر آتش است

خون ناب آتشین ز سر من گذشته است — وین سیل آتش از جگر من گذشته است
مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام — صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است
من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق — دایم حکایت از خطر من گذشته است
دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست — کار از فغان و الحذر من گذشته است
بر عیش تلخ من ببراس مدعی حسد — سیلاب زهر بر شکن من گذشته است
هر گه که دیده ام گل روی خیال او — در رنگ دشمن از نظر من گذشته است
از من کجا بصحبت عرفی سزد که او — عیبش ز پایهٔ هنر من گذشته است

ناصح از آستین برون کردیم
نام آزار از نگین ما بگریخت
دست عرفی نقاب راز گشود
خسرو فخر زمین ما بگریخت

از بس که جور کرد و بدل غم گر آشناست
داغم ز نسبت صحبت مرهم که آشناست

تا طی کنند بی ادبان وادی غرور
بیگانگی نموده بمجرم که آشناست

گر آشنا کسی است که التفاتش نیست
هما یکی ز مرده عالم که آشناست

از بس که داده ز بیگانگان بود
بیگانه دار میر به مرهم که آشناست

زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را
دار و ندار عیسی مریم که آشناست

از بس که زخمهاست درین سینه اهل
ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشناشناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گر هی بر باد است
صدره این لب گشادم زلب دریا داد است

گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار
بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است

آدمی راز همه چیز نفس منتخب است
در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از توبه زمی کرد بماند محجوب
توبه رند خرابات شکست افتاد است

نعره زد عشق دین ما بگریخت
کفر نیز از کمین ما بگریخت

بس که شد ابر گریه آتشبار
تخم عیشش از زمین ما بگریخت

در دم نزع یار خشم کردیم
نفس واپسین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست
نگه شرمگین ما بگریخت

ز آتش دل چراغ بر کردیم
سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد
ادب از آستین ما بگریخت

دیوان عرفی

سیرابی دل لب تشنگی از همه تماشایم — اینست که آسایش ما عین عذابست

حرمان عراشوق دهد نشاء مقصود — لب تشنه فرو مرد و ندانست که آبست

گر کبک دل من نزند قهقهه ذوق — معذور بدارید که در چنگ عقابست

توفیق بهانه است اگر عازم راهی — بشتاب که سرمایه توفیق شبابست

ای پیر مغان گفت علم است که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یابست

جز در پناه وصل دل استوار دوست — کس را نیست گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بی رحم تر شود — از التماس دشمن و از اعتبار دوست

صد تن شهید شهرت و یک تن شهید عشق — آن هم بسعی غمزه مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود — در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد — گر وقت صحبتش ننهم سر بکنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و بد شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است — رویم بروی محنت و لب بر لب غم است

ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم — رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست — قصر مراد ماست که بر روی شبنم است

اسلام نی ز در و مسلمانیم بجاست — بازیچه بعادت طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید — این بیقرار دل که جگر گوشه غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک — تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

دوش بختم دامنی در چنگ داشت | در گل روی نگاهم رنگ داشت
لب که جز شد التماس دل قبول | از تمنای شهادت ننگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود | نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق سگ با جان من دشمن نبود | شعله با خاشاک در هم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی راز بود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش خس ماست | دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جنازهٔ ما تا به در کعبه روان است | رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت | مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغیم که امان جوید از آن سینه دوزخ | در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند | در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

ولـه

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی است | با زاهدان سرود ازین باب گفتنی است
هرگز شکست توبه ملولم نداشته | این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی است
ای مردم وصال غم دور ماندگان | بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
نتوان بگفت ولی گو بحقیقت رسید لیک | افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنی است
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود | گر واقع است گر غلط این خواب گفتنی است
ابله کسی عیب خود از دوست نشنود | با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
در آتشم درون و برون جوش میزند | این حرف در میان تب و تاب گفتنی است

ولہ

در مبند بر رخ رضوان — کہ ز عهد الست سائل ماست
هر چه روید ز کشت زار ملال — ریشهٔ آن و دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی — پرده باف دریچهٔ دل ماست
نفس و دیباچه سیه روی — شکل آئینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم تراچه غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست — نگردجا بغمش صد صفاسهاست که نیست
مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست — همین نهفته نگهها آشناست که نیست
ز نقشهای جمال تو هر که بود رسید — کنون رسیده ز جنت همین بهشت حیا که نیست
دلی که چشم تو بیمار رشش از کرشمه نکرد — بناز بالش غم تکیه اش سر است که نیست
نهاد مرهم لطفی بدل که درد جهان — بغیرت از دل جا کم همین وفاست که نیست

پس از ملال در آمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

گوهی عشق است اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت — خوشدلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت
عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی — تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد — بوفا دل در عنان تر افکند انگشت گذاشت
دلگشای خویش را سنجید با دل بستگی — زان کلید اینجا شکست و قفلها در گذاشت
رحمت آمد تا گشاید قفل اندوه از دلم — از کلید دست خود بگسیخت جا گستر گذاشت
آتشین مرغ دلم را امید هر صد بال و پر — در گلستانی که جبرئیل امین شهپر گذاشت

گر دولتی چنان همت از آغاز میگرفت
گر ساغری … سعادت نمی گذاشت
… هوشیاری کس است
… نمی غنود
… میکشید
… ساقی … صبر
یک جام … اکنون نمید هد

کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
صد دزد خانگی به در راز میگرفت
گر ساغری ز مردم طناز میگرفت
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
کشتی که زهر چشم زمن باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو مسیح که فکر علاج من غلط است
نشان پای من آوارگی بجست نیافت
ز استخوان همان باغ و دست [illegible]
به عندلیب چمن زار هم از بهشت مگو
کسی که لذت الماس از نمک دریافت
حلاوتی که توان یافتن بخون جگر

غلط مکن که علاج داغ من غلط است
بهشت گم شده گیه اسراغ من غلط است
ترانه گله آلود زاغ من غلط است
ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
شکستن هوسش در دماغ من غلط است

متاز بر اثر نور وعظ من عرفی
که پیروی بغیر چراغ من غلط است

گر نوش در قحط بود نیش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم

امروز که مرهم نبود ریش کفافست
پیشانی شاه و دل درویش کفافست

گر ز لطفم نا امید امیدوارم در عتاب
شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست
معنی از نا بستن گر مقید بود نیست
نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق

گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست
ورنه سیل اشک عذر آب استغفار نیست
نیست دربانی و در هر کام صد بیمار هست
دیده بکشا کین رقم بر هر در و دیوار هست
در درون خرقه روح الامین زنار هست
تا بر غیبت بشکنم در دیده دل خار هست
میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم بشکست ور خونم بریزد عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

زخم کاویدن بر الماس نشین کار کیست
مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست
این وصال جاودان وین لطف روز افزون دلا
طعنه بر آتش دست و سیان ما مزن
لب بدندان دست زیر زنخ دارد مسیح

رسم غمخواری نکو میداند این غمخوار کیست
چشم بستن از متاع آخر ببین بازار کیست
منتم بر دیده نیک از گریه بسیار کیست
چون نداگه نا توسن که در زنار کیست
گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچه‌ای قدسیان عرفی است
زهره داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست
چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت
چون بازار حسن دست جهان ملاحت کشید

ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست
شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

ولہ

عشق را سینه زنگ و دل آلوده است
حسن نقشی است که بر لوح ازان بر و دورا

منم که از غم ... جدا است
ولیکن ... نیست

ولہ
زعشق و حالت عرفی ...
گناه اهل محبت ...
سوال بلبل ... گنه
...

صد فتنه ناز و عشوه بمیدان طلب کجا
جنگ رسیم تو و عجز شجاع ماست
خون ریخت ابرت بسلام رفیق درد
آتش بر کشاکش وقت وداع ماست
عشق نوای مرغ تو در سنج باغ نیست
این نغمه خاص چمن آتشین باغ ماست

[illegible]

ولہ

بیدلی کو تا از و پرسم دل آواره چیست	از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست
عهد عیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم	بیوفائی ای بخت و شوخی سیاره چیست
چاره آخر ضرورست از پی تحصیل درد	من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست
آنکه میدزدد نزاکت نام مرهم از تنش	کی شناسد خنجر زخم غمزه تو غمخواره چیست
آنکه چین آستینها را برابر میکند	خون بداند ذوق چاک دامن صد پاره چیست

عرفی آنها با که گوئی عشق می بازد بتو
زود خواهی گفت کاین بیهوده گفتار چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است	دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ	از شعله جمال تو در جان آتش است
گر هست حیرتیم ز روی تو دور نیست	آتش پرست واله و حیران آتش است
افسرده را نصیب نباشد دل کباب	آن یا بدان نواله که مهمان آتش است
ای طایر بهشت ز باغ وطن حذر	کین لاله زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهانرا فرو گرفت	کشتی بساز نوح که طوفان آتش است
ستم بمحفلی که درو آتش جحیم	ته جرعه ز ساغر مستان آتش است

افتاده دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست	تسلیم کشتن و به طپیدن سماع ماست
در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست	دین شکسته و دل پرخون متاع ماست

[illegible]

دماغ آشفتهٔ داریم و دل ناکام
که سر تا پای صلح و جنگ عشق است

مگس زار غلتیده پروانگی سوخت
دگر نه مثل عرفی ننگ عشق است

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت
که شاهباز بکنجک شکسته بال گذشت

زغمگساریم ای دوستان بیاسایند
که درد ما ز فسون کار ما ز حال گذشت

ملال عالمیان و مبدءم دگر گونست
منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت

همین بس است دلیل بقای عالم عشق
که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

معارضهٔ عرفی

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است
خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبی است

گر نسختی درد من ظاهر شود کین اضطراب
هم ترازوی متاع طاقت ایوبی است

از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد
اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی است

سدره آب و گلم گر مرده بیگردد ولی
در نهادم شعلهٔ انشو و نمای طوبی است

شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست
با ناکسی چگونه توان جست جوی دوست

بر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد
خونابهٔ شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنندم که بی‌برم
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست
ماییم و صد مشام امیدی ببوی دوست

خوشم که سوخت وجود از غمت درین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست — نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
اینک اصحاب حرم جرعه زنند شیخ و صلاح — کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست
گرچه از همنفسان جمله وفا سنجیم — آن وفا کو که جفاکوشی ازان بهتر نیست
هست هشیاری آسوده دلان قابل راز — اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتمش عیب تو عرفی بچه پوشم گو
هر لباسش که تو می‌پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت — غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
ساقی چو بجام عشق تو میکرد بساغر — هر صاف که آید به ایاغ دل ما ریخت
هر گرد ملالی که برفتند ز دلها — عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که بدیوار غم او — برکوفت سر چون ز دماغ دل ما ریخت
آبی که بنوشید خضر وه که ز مژگان — در بادیه غم بسراغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت مدل از در دیده — صد دانه الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود ناله هر دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

هیچ گه ناله من گوش زد آنمه نیست — وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست
آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر — می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
بر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل — کاین زمین اهل هوس را گذری بر چه نیست

از جام کینه‌ام چو رو مست فتنه چشمان
[illegible] که ستمگاره کیست
غمخواره نیست هم نبود غمگسار [illegible]
بیچاره آنکه منتظر چاره کیست
از غافلی کشتگان [illegible] که میدهد
معلوم می‌شود که دل پاره کیست
فارغ ز [illegible] آفتاب
این دیده [illegible] نظاره کیست

[illegible] نتیجه نظاره [illegible]
[illegible] ملازم گلی رخساره کیست
[illegible] عرفی [illegible]
[illegible]

ولدّه عرفی

[illegible]

زان قال را ز انجمن حال رانده اند	گرد روی خامشی نشود شمار بحث
در بحر علم گرچه هنر داور رهبر است	کشتی شبهه را نبرد بر کنار بحث
سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد	از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث
بیم است کز مباحثه عامی شود حکیم	از بس که شبهه می نهد نقش کنار بحث
سبحان غرور بین که هنر در مباحثان	مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
باز از کسب علم که آلوده کرده اند	هر مطلب تمام کجید زین هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست ای فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور و انا الحق زدن و دار و دگر هیچ	تا چشم دل اهل لب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه بهر صومعه عشق بیابی	الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ	کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
از کعبه گر این بار برو هم بگذارند	ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی تغلط شهره برزقست بپیند
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده نگشتیم جام صلح	دشمن غیور بود نبردیم نام صلح
ناکرده صلح چشم نمودی و این هنر است	آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح
دیر نیست کز زیارت ما بهره مند نیست	بت خانه عداوت و بیت الحرام صلح

دیوان عرفی

ردیف دال مهمله

ذوق در فنا که طپیدن اگر از دل برود

تا ابد کشته ز آزار بی قاتل برود

محرم عشق است و هم ... محمل برود

گریه ام ... روز وصال

حسرت رو ... که از دل برود

در سبک روحی ثقیل بودند طاعت پیشگان
از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم چو دیدم سربسر
هیچ سرا بی گوشهٔ سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را و دیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیدها بگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و ز اهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون اناالحق میچکد
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود بیگر دیدم جان تشنه
بود بیماری ولی مجنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد و جان در وصال عیسی مکن
تیغ ادا بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش
راست گویم خون دل بود و خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زبان گویا بر آمد ور ازل یاری نبود

عشق اگر مرد است مردی تاب دیدار آورد
ور نه چون موسی لبی آورد و بسیار آورد

تا فریدا بهار را در متاع روی دوست
آسمان پیش از تو یوسف در بازار آورد

بس که از خم غمزه خوردم زمین مشهدم
خرمن خنجر بجای بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل سحر گردار او
گردن روح القدس در قید زنار آورد

بگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دست شد ترسم که سیلای عشق
یک اناالحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده ای ابکاو
تا ز کفر آباد دل بتهای پندار آورد

نمکسائی کن ای عشق از آن بازخم سیدردان | که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

سخن آن سست عرفی کز لب شوخی طرازین
ترنم زود میرد خنده بسم دیر می آید

بنازم دل شوم که او خون فراغ میخورد | نه دست درد میکند نعمت داغ میخورد
طوبی لهٔ خاد عافیت ای نخورم بهشت حسر | زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد
از چمنش بر و نعمت برگزیده را | آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد
بی ادب است هوس ای همه تا بر نه لطور خود | کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد
این چمن تبسمت الحذر ای بهشتیان | بوی گل بهشت مامغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان دری را می پرستند | فقیهان دفتری را می پرستند
گروهی زشت خویند اهل دانش | که زیب و زیوری را می پرستند
ازان دعوی شیخ و برهمن ماند | که هریک داوری را می پرستند
برافگن پرده تا معلوم گردد | که یاران دیگری را می پرستند
عجب داریم ما از اهل عصیان | که دامان تری را می پرستند
بهر عزت که عشاق حجازی | زنا خوشتری را می پرستند

زاهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد | تسبیح شکر گوشه و ناقوس ناله کرد

هجران شب تار ما ندارد
غم عقده کار ما ندارد
گل میل کنار ما ندارد
تا جان بهواست ما گل فتنه
گر عزم سفر کند خوشش باد
جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما
ساقی شیشه کنار ما ندارد
در غم ز خمار ما ندارد
هر کس که بدین صفات و صورتشت
پیغام نگار ما ندارد
از بس که رمیده ام ز مردمان
غم ذوق شکار ما ندارد
عرفی نه ز دوست و دشمن اندیشه
از ما غم کار ما ندارد

صبح تا شام گدای هم شب تا به سحر
زان بصورت فتنا بند و آمیزش هم
دستی بنی جمع پریشان بنمای کایشان
کفر و دین را همه از یاد که این فتنه گران

شکر در ریزد و بگذارد دل ریش همند
که بخلوتگه معنی همه در پیش همند
همه بیگانه خویشند ولی خویش همند
در بد آموزی مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد
خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
گفت دگو های حکیمانه بنیالاید عشق
عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی

نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد
احتیاج کشش بدم عیسی مریم باشد
واگذارید که این نکته مسلم باشد
خرقه سبلی او بانست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیز
هم وسکی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
چیست از عرض متاع خود دهد
گر بجنون خوردن دهندم اختیار
نفس اگر یوسف شود نیکو بود
گفته بودم چون بدین ورشته شوم
انچه بگزینم بگیرند از من
این ندانستم که از بخت زبون

آتشین آتش نشان خواهم گزید
انتقامش ابلهان خواهم گزید
انچه بستانم ازان خواهم گزید
خون گنج شایگان خواهم گزید
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید
برتر از ملک کیان خواهم گزید
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

دیوان عرفی

[illegible]

چون سپید بغرها دمرا مجنون
لے برہمن بنگر معبد صوفی دریا
دل شہید غم او بود کہ از شہر وجود
حاما سوختہ اند اہل بہشت از غیرت
تیر آن غمزہ حلال است وے جمعے را

کہ ببازیچہ ہر یک سخنی ساختہ اند
کین طرف دیر بت و برہمنی ساختہ اند
آمد آوارہ کہ جاے وطنی ساختہ اند
تا شہیدان تو گلگون کفنی ساختہ اند
کہ ز دل جامہ و از جان بدنی ساختہ اند

لذت شعر تو عرفی ہمہ عالم گفت
کہ ترا اہل با شیرین دہنی ساختہ اند

دل ما زمجنون جاذبہ با اہل نبرد
سگ کسے رنگ وفا میطلبد ورنہ بحشر
نجود سے راہ نماید بتو مجنون ترا
بحر غم حایہ کنارست کہ از خود گذرے
ہر کہ اندیشہ او چشمہ کوثر نشود
دم شمشیر بود رہگذر عشق ولے
عازم ہیچ غم آباد نگردد غم دوست
ہمہ عمر گشت چرا برسر تا قتل دگری
سینہ خواہ لیکن از درد کہ مرد رہ عشق

ہر کہ از بہر وفا جان ندہد دل نبرد
دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
ہرگز از بانگ جرس راہ بمحمل نبرد
زورق اہل فنا منت ساحل نبرد
پے شیرینی آن شکل شمائل نبرد
ہر کہ این رہ نرود پے بدر دل نبرد
کہ مرا دست در آغوش حمائل نبرد
عقل کل راہ باین نکتہ مشکل نبرد
کہ سبکسار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد بمحفل کورا
خجلت جلوہ خورشید بمحفل نبرد

ما کسے را آشنا سیم کہ غم نشناسد
نسبت بیگانہ مرا آنکہ الم نشناسد

زبان لوفتی حذر کن که برق گیرد...

تو مرا باد و دلم بود صد و هزار پیمان نبرد

چنانکه ای که کشتی ز تند جان نبرد

جهان هر دو فدا از تو شوم که نبرد

کسی که مان عداوت با آسمان نبرد

وله

[illegible]

رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند		گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک
شمع جان هر که روشن شد ز محفل میبرند		هر کجا شمعی است روشن میکنند از بهر ما
ره بسی طی میشود پیر و بباطل میبرند		زحمت حجاج ویران کعبه جویان بدر است

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

دل آماده آشوب قیامت باید		گر در عشق زنی تاب ملامت باید
اول از عافیت رفته ندامت باید		در قبول نظر عشق هزاران شهر است
عمرها بر در اندیشه اقامت باید		تا بیک شاهد معنی بکشد بند نقاب
چشمی از دیدن خود هم بسلامت باید		حسن سلطی ز تماشا که همه بوالهوس است
پنجه در پنجه خورشید قیامت باید		طاقت سایه ندارم چه اندیشه کنم

عرفی از مرد ملامت نشود در ره عشق
همه صاحب نظر اهل ملامت باید

فتنه سفر عشق که سیمرغ مگس میگردد		عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
دل این هم نفس مرغ قفس میگردد		در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد		ناله می‌کشتم از درد تو گاهی لیکن
در بدر شعله بدنباله خس میگردد		بنده عشقم و آئین وفا رسم کانجا

از قبول است نه از حیله که عرفی شب
می‌کند باده همراه عسس میگردد

گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد		اگرچه راه عیب تو کس عیان نبرد

[illegible]

بندگان تو که در عشق خداوندانند	دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مستانند
خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند	بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است	گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد	دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نظاره تنگ بود دو گدای کوچه عشق	ازان متاع که در سایه هما بخشند
زروز حشر چه غم کز جزا بود ترسم	که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زیاد	خطای ما ز بر دستی قضا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم	مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است	عطیها که پذیرفته اند وا بخشند
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر	کلید گنج گدای ببادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که تر مست فردا	بجوی فشاندن پیشانی جها بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق	که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از پی رعایت دل	جزای خویش دهند تا ز جرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد	نپذیرے گرت میل تماشا باشد
حسدت بر سر امروز بان سے باند	که یکے ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

اگر فسانه شمارم دگر ترانه زنم شهید مضطرب خاک شد مگر [illegible]	تو گوش دار که از دوست درد می‌خیزد که بی نسیم ز راه تو گرد می‌خیزد

ترانه بشنو که هزار نغمه طرز از
یکی چو عرصه بستان نور می‌خیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میرود قضا هنوز نینگنده بود طرح گذشت هنوز حسن نگاه [illegible] بود صلاح هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف بجان دوست که قضا [illegible] گذشت	که با گلوی خراشیده بانگ غم میرود که کوس بی ادبی بر در صنم میرود که ترک غمزه به دل ناوک ستم میرود گرفته دست بهاران زلف خم بخم میرود که آتش از رگ بیمار [illegible] میرود

بکعبه آمده عرصه ز کفر دور نبود
با این نشانه که ناقوس در حرم میرود

سراپای وجودم در محبت [illegible] دارد فغان از جلوه حسنی که دلها شهید ازو گل امید یارا آفت [illegible] نبود [illegible] حسن از نگاه [illegible] ازو	ز ذوق درد [illegible] محل دارد ز رنگ آمیزی [illegible] خجل دارد که باغ آرزوی ما [illegible] دارد که گویا [illegible] دل دارد

[illegible]
[illegible] متصل دارد

[illegible] دیدن نگذارند [illegible]	[illegible] دیدن نگذارند [illegible] نگذارند

[illegible]

آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق
از برون پرده نه بندد ز درون نگشاید

بنمایم که بود لذتی از ملامت در بند
هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان کز غم و درد
دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید
زود … زندگی کام برآید

پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب
آن حوصله ام کو که باین جام برآید

آتش بغم جان بگرفت که از تن
تا حشر اجل گر کشد ابرام برآید

گر زلف تو وصف … نارفشاند
آوازهٔ کفر از دل اسلام برآید

مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد
مرغی که به پژمردگی دام برآید

ما را که بر دامن … تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام برآید

آن سوختگانیم … آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگوییم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چندی … گریبانی چند
زلف جمع آر که چند پریشانی چند

گل رخان … یا بند نگر
یکنفس پاک ببینید گریبانی چند

آنکه آماده کند … ناکرده گناه
… پرده از گرد پشیمانی چند

… که نیارد …
… آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ … شکفته رود
خوان بیا … چند

[illegible]

گر سر وہیم گریه به جیبے کز اشک ما
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات
آن مایه نیست کز دل مهری فرو چکد

عرفی بکاوشش ندهد یارب اهل کین
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

وحشتگان که بسته ندبیر میشوند
وارسته از کمند بزنجیر میشوند

برگے ز بوستان خرابی نچیده اند
جمعے که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف
صید افگنان نشانه این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهند و بسته زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هوا گیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر نحست ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانه خمار می باید
ز دجد صوفیان صد حقه بازار می باید

چنان باعشرت دوروزه بلبل حسد وارے
که پنداری درین گلشن گل پربار می باید

جهان چون زلف او دراز افسانه دارد
همین گویم گزین گلشن به بلبل خار می باید

نماند کیفس از دوستان و شمنم در دل
ولے از دوست گر خاری خلد بسیار می باید

کسے گر بهر طاعت نرد اندر کعبه یکساعت
اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و شد بودم
کنون بهر فنا با من بصد زنار می باید

نه مستان زنگ عرفی بر زبان می آید عرفی
به مستان نفاق آلوده استغفار می باید

کسی به زمره ارباب دل ندارد راه | که تحفه‌ای ز تبسم بلای آرد
به آب عشق بنازم که کشتی دل من | گرد چشمه او بی صفا نمی آرد
ز می شکیب به دست کرشمه بشکن و ده | هنوز حسن پری و حیا نمی آرد
به عالمی کند هم آفتاب فتنه کباب | که کس پناه به ظل همای آرد
دل اجل شکند ورنه کو دمی که ز دوست | کسی کرشمه رزق دریای آرد
ازان به میکده بگریختم از حرم که آنجا | هزار قافله جان صبای آرد

شکفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

ز بهر داغ که مستان علاج می طلبند | که جام می شکنند و زجاج می طلبند
فروغ مشعله شمع را ز تیره دلان | چراغ در دل شبها رواج می طلبند
شکوه تاج شکستند و تخت هر که زدند | ز هم هنوز نشان تخت و تاج می طلبند
مباد لذت بیماری دل آنان را | که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند
فغان ز جلوه آن هستی دل و دین بدعا | ز بهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بکوچه همت میان اشنا عرفی
که کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سرایه ظلم در بدر کسی بود | اندیشه دل جانی و دل غرسی بود
هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت | کارم همه در کاسه حباب نظری بود
با آنکه نمید اد امان سیلی فقرم | دایم سر من در هوس تاجوری بود
هر گاه که مژگان مرا شوق تو برداشت | گر قطره‌ای از دجله سر شکم جگری بود

ولہ

[illegible]

آفاق از غمان دست بدارم که هم چیز

... از دولت عشق ... زاری خواهد بود

... گردون بدو قائم ... گویش نهاد

... از روی نیاز است بجان خویش نهاد

... براه تو ... از دو ... زدیده ...

گل زیر قدم ... پای خویش نهاد

شاه دلش ... چو ... در قدم ... ست

... که پای طلب ... تو پیش نهاد

کرشمه ... گره ... جان ...

... کافر ... مسلمان ... پیش نهاد

... سوختن ... خویش نهاد

... عرفی از ان خون خویش ...

... غم ... خویش نهاد

... در قفس ... گرفتار ...

کرشمه که دگر ناخنے رساند باز قیاس کن که چه آید ز دو نکوی حباب بشوئی دل از عافیت زیاده بین	کشود گریه تلخ و هزار شهر آمد که گاه گریه ثنا دسے ز دیده زهر آمد ز کوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

نگه که بیخبر آمد به سر عرصه و رفت
هر نگه از عدم آمد چنین به سر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم بنا تیست که شماسے روزگار چون خسم ... پا ... سر گشته دیگ ... گریه سود از ...	دائم قدح ز خون جگر پیش گرفته اند دنبال بیکسان مشوش گرفته اند آنانکه خوبیاده پیش گرفته اند ... تا به زمانه در آتشش گرفته اند

عرفی مرید خانه خرابان باده شو
کین قوم زین ... ره آتش گرفته اند

تا قدم ... نشان خواهد بود ... ازل عشق ... ... عشق ... قیامت دل ... نشان ... از گریه ... بازل ... آورده وست ... آخر ... شود بسر انجام ... کوش	گوشه دامن او وقف میان خواهد بود کین گهر ... بشران خواهد بود صورت ناصیه خاک عیان خواهد بود ... که این جنبش گران خواهد بود گفته ... که بجای نگران خواهد بود تا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود من گرفتم ... نقد روان خواهد بود کمترین بازے افلاک همان خواهد بود

[illegible]

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند — با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مخوانید که مستان خرد سوز — با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم همه صومعه داران — تا دام ره سبحهٔ صد دانه نسازند
تا حشر سراسیمه بهر کوچه درآیند — گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم زده از نازو مراغم — گز حسن تو بازیچه بافسانه نسازند

این سیل که هیچم نمی از طبع تو عرفی
ظاهر نیست که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل نا تمام

هر چند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم — ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد
جز باگریستن مژهٔ در جهان نبود — آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ تاختم
مردی کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی براید کانرا سبب نباشد — زابنای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که دروی کس کام دوست نبود — در کام دوست نبود پیک طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا ابر شب نبا نهادند — آغاز روز نبود انجام شب نباشد
گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهندش — در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

وله

[illegible]

ناگهان شفقت گذارند از حجاب ناکسی		پرده بگشا تا زنادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمرده کردی وز کسی هم نکس		من هم از غیرت گذشتم کی تمنایت کنند
پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار		تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از پابی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبری تو گر پری داند		که آدمی بدین شیوه دلبری داند
کسی که هر بن مژگان به صد کرشمه سپرد		هنر دگر که هر موی شش دلبری داند
زجان طمع ببر و پا بدل غمش بنهید		کسی که عادت آن ترک لشکری داند
ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آنهم		کدام خضر بدین چشمه رهبری داند
حذر از آنکه به رونیک آهوان حرم		ز فربهی نگر دیار لاغری داند
کسی که آینهٔ چشمش غبار آن نیست		که تشنه زحساب ستمگری داند
ز پا در افتد و برخاستن محال بود		کسی که رهروی عشق سرسری داند
بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید		گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بر آن تتبع حافظ روا است چون عرفی
که دل بکاود و در سخنوری داند

هر کرا نشاهٔ غیرت بسلامت باید		در مصاف غم دل تاب اقامت باید
همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی		نه دعای غم و نفرین سلامت باید
جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست		گر کنی طی ره عشق علامت باید
تا نظر بار کنی جلوه کند دوست ولی		تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

[illegible]

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل ثمره ز ده از لاله تر سبز شود

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بمجلس نفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز می کنند
چون شعله سرکشند همه پرهیز می کنند

ای بیغمان حذر که غزالان مست یار
فتراک عمر عافیت آمیز می کنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من
کین تیغ را بخون دگر تیز میکنند

برخون کشته تو ملائک زنند جوش
این شهد را ببین که مگس ریز میکنند

معمور باد سینه عرفی کز درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز می کنند

که دست در خم مهر دکه خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید

ترانه که چمن را بخون گرم گرفت
کنا گذشته بر و سینه صبا جوشید

کرشمه که بر اصحاب درد می بارد
که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز بلوست و بلای دارد
در کف آئینه اندیشه نمائی دارد

پرده دل بکن آرا که تماشا هر دل
زانکه هر پرده نشین پرده گشائی دارد

شرف از کعبه گر از سجده ارباب ریاست
گوشه بتکده هم ناصیه سائی دارد

رهرو عشق ببایان نبرد پی لیکن
جوشش قافله و بانگ درائی دارد

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد ... دامن نازافشاند
دست هر ذره برو گوهر راز افشاند
انجم و را انجمن اهل صفا جلوه کند
که برو طعنه زند همت و ناز افشاند
سوخت بنیه بر امان دلم نقد مراد
دامن غمزه امید گداز افشاند
زود که گوهر کند دیده جانم هر گاه
حسن مغرور بر دامن ناز افشاند
با محبت کرم عجز و نیاز افشاند

عشق مه سوز شده ما هست که هم گز محمود
نتوانست که دامان ایاز افشاند
از نیش دهد در دل ... عرفی
مطرب آن نغمه که بر ساز افشاند
بر تن ما ره اسلام از ...
... تا سوی ...

دیوان عرفی

چون لب فرهاد بوسد جلوه‌گاه دوست را	نیم بوسی لبش کز بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده جست میکشد	لذتی کین زخم دارد صد جان چون دهد
نه چه بزم دلگشا بیست آن که اهل درد را	ناله با تم نشان از نغمهٔ قانون دهد
چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را	چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد
این تقاضا تنها زمشرب دان نه از تاثیر عشق	زانکه یک مینشاه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی ولم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد	کفر اندوده اسلام بجا نفروشد
گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه	آنکه بیمارئی دل را بشفا نفروشد
عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی	گریهٔ سینه و تاثیر دعا نفروشد
گر فروشند بهاے مه کنعان داند	بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود	اما نماند جان مرا طاقتی که بود
اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد	دردم ببین که نیست مرا جرأتی که بود
حرمان ز حد گذشت و لے چهرهٔ نیاز	دارد بر آستان حرم نیتی که بود
از دیدنت نمردم و نادیده‌ام نگشت	دردا که دارم از تو همان اندکی که بود
بے بهره کشتگان تو من بعد از وکر به	کام شهید ناز تو هر لذتی که بود
عرفی بسجدهٔ صنم افزود در غبتم	یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

[illegible]

[illegible]

گرنه اظهار شفقت میکند از کشتن صید	خون مرغان زچه در چنگل باز افشانده

جای رحم است به عرفی که ببین از اثرات
اشک گرمی که بشبهای دراز افشانده

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد	که ستم پیشه ز انگشت و بلا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من	شعله زن گشت که امید شفا می سوزد
ناامیدی ز توام کرد بمحراب نماز	که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد
دل گرمی است مرا ز آتش عشقی که اگر	آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد
اثر شعله بام دل من بین که همای	گر برو سایه کند بال همای سوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا	بزم زاهد که در و عود و ریا می سوزد
رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن	آن گلیمیست که از شوق بقا می سوزد
آتش شوق محیط دل من گشته ولی	هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند	راز دلم بسینه مجنون نوشته اند
چون گم شوم جنون که مسیحا زبان حسن	حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
زخمی خرابی دو جهان می کند از آن	تار نگاه ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح زار نام شهیدان خیال تو	لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند
آنم که ذوق درد شناسان غم مرا	سرخوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

[illegible]

ولہ

بستان چنین ملال باشد

دل تنگ

[illegible]

دل تنگ عیش ما که شمار دار برون … که هزار زخم وندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل عیش روشن … که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد

ز رشتک شهر حسنت بود آن اگر تحمل … که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او وهِ این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود … سیل هزار زهر بجیحون نمیرود

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه … از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که باین جذبهٔ طلب … صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیرتست سر کوهکن ولی … باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود

معموره دی اگرت هست باز گوی … کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان … کاسی وای دیده که از وی خون نمیرود

در سینه نیست که آغشته با الم … آهی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین پیش میشد از دولت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد … قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان … گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بکنه جلوها کند فردا … که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون … ز نور شعلهٔ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی … که حیرت رخ یار از اضطراب بگذارد

شکوهٔ عشق نگه کن که موی مجنون را / فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم / ببین چه بی ادبیها باستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد / جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد
فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او / هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد
اجل بعید سگی نازد و شود پامال / زبس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت / فسانهای غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند / جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
نگاه کن گریه دلم را رها کن از غیرت / که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

انکه چو من از عشق پریشان ننشیند / بر سند توفیق شهیدان ننشیند
اے خضر شکستی بسرایت برسد خیر / کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند
با آنکه مغان راه مگس مایهٔ شید است / در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیابد / هرگز مگس از لب جان ننشیند

عرفی بر واز مبادره تا که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

گیسو مطرب ورا باغ میریزد / که زهر غم بگلوی فراخ میریزد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده هوس باشد
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
بگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
روم صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامه عجزی که میبستم بطفل اشک
روان ناگشته محرم با جواب ترکتاز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصه محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملایک را بداغ رشک عرفان هوا سوزد
بسوی جنت هر که با صد طبل باز آید

نه عرض مدعا از بانگ درد همت عشقم
نیاز هم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازاند ایشان عنوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیده جان گرم نشد
جان دل چیست که امشب بفغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان آتش دل
تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

عرض کردند بما روز ازل بود و نبود
جز بدل دیده ما درد و جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق
آمد از دل بلبم تا که زبان گرم نشد

وه چه گرمیست در این انجمن امشب که ز شرم
شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد

منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

دیوان عرفی

بغیر تم که ز با غیر رنگ مے یابند	گہے که در دلم آن دلنواز میگذرد
سنز د ز غیرت اگر با نعم شوی آن راز	که درمیان من و دل چه راز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمر با گذشت	هنوز دل ز بر جان بناز مے گذرد

عنان دین و دل انجا کف وه عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید	دل بدندان غم جگر خاید
طن سپهری بهر که نعمت کام	بخت بر آب و دیر تر خاید
دل آشفته بخت من تا چند	جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیسو د مزاج پروانه	شعله چون میوهای تر خاید
بس که یابد حلاوت از پرواز	طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بکلید یکخندے
عرفی اکنون لب دگر خاید

گو شورشی که صحبت شادی بهم خورد	غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر	آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و مے	خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد تراوشے	گوشه نشسته دلے که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم	دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
میجوشدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون	هر گه که دل بذوق شهادت قسم خورد
ناشی ز لوح همت عرفی بدر نویس	آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

[illegible]

نصیحت می‌کنندم دوستان از غم بیاوز تو نمی آید ز پرویز استماع عشق و رنه شیرین را	بنجا شاک من آتش زن که اینجا بادمی آید ز سر تا پا صدای ناله فرهاد می آید

همانا دیده عرفی غرق زان لقب است
که می آید ز بر بستش با زخویش لشادمی آید

مرا ز عکده سینه داغ میرویند تو پای کعبه آماده کن که زیر هر گام بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا مسیح کو که آفتاب را مفروش هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند	ز هر نگاه بجنبت چراغ میروید هزار خنجر براه سراغ میروید ز شاخ لاله واز لاله باغ میروید که از خزینه با شچراغ میروید کزان سلامت این درد و داغ میروید که روضه روضه گلم از دماغ میروید

نگر ترانه عرفی بسوی گلشن برد
که بانگ فرو ز دستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی فغان که حیله نهادند در شکنجه دام بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم بطوف کعبه شنیدم ز زائران صنم رموز آتش مهری که برهمن انگاشت تمام بوده بحرف گرم و با غافل	حدیث درس ز مستی و جام می گفتند همان گروه که می را حرام می گفتند کسانکه عیب اسیران دام می گفتند که اهل دیر مغان را سلام می گفتند همان که مرد بیت الحرام می گفتند ز اهل دل شنیدم که نامی گفتند حکایتی که همه ناتمام می گفتند

دیوان عرفی

[illegible]

بعدم کی روان شود عرفی
رو که دروازهٔ فتن بستند

زرنگ عافیت بازم دل بشرمنده میسوزد — نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد
چراغ روشنست از عشق او در جمع هستی — که آواز فروغش هیکل از دینده میسوزد
نه تنها عشق میسوزد ساکنان ملک هستی را — درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

مکن با غیرت خود تکیه عرفی شرط عشقست این
که اکثر آبروی گوهر ارزنده میسوزد

چه پرسیم که بجانب هواسرا چه کند — دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند
تبسم تو که ناسور را دهد مرهم — بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال مطلبی — تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست — چو مهر بریده شود سایهٔ هما چه کند

نگو وفا نکند دوست با تو عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد بتکدهٔ عشق هراسان نرود — دامن دل بکشد از پی ایمان نرود
شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید — ابلهی ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود
پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد — صد قیامت شود و کس فی رضوان نرود
پا منه بر سر بالین اسیران گاهی — هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود
برو هم بردم خنجر که با آن بی باکی — سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

وله

آنها که آهوان حرم را کنند صید — در آرزوی ناوک صید افگن من اند

منهای زاهد او را اهل ندانستم — آنانکه رهبر اند ترا رهزنان من اند

امشب که روی خلوتم از شمع وی است — خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق — طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه بر آرم که اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دلنواز نداد — بنوازش مرا نیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا — دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود روز کوته وصل — که بهزای شب دراز نداد

چون نخود دوست داریم که فلک — یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از دست — چرخ دائم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار — اولم چون بچشم باز نداد

بس که عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد — هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم — برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون نگذارد ز حسرت تو سزا است — که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش بلا کم امید و می ترسم — که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چند بدیدم کسی بجمال تو عرفی — مگر کسی که دل از جان کند حلال تو باشد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یا رب
که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم از کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طالب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که هست غمزه زن آن غمزه آئین میبرد
از وعده گاه وصل و شهرم تا غمخانه ام
گز باد عیش آباد وصل آمد نسیم مژده
گر یار شاد هست دل هرگز که نامش میبرم
خیز و دعای از لبم کز معبد ناقوسیان

دل میدهم جان میکند میبرد و دین میبرد
آرام در خون میطپد اسپند تمکین میبرد
گر خون دل گل میدهد و زر غم چین میبرد
بهر چه غم را هر زبان صد گونه نفرین میبرد
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی دهد جان از رها تلقین کنه بهر صنم
کین شست پیمان ناگهان این حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
از بهشت افسانها میرفت کانجا دوزخ دل
هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
عشق بت ورزیده ام عیبت میدیدم ای

شعلهٔ رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود
رفت دندانها کمی عظمی بی سر و اگر نبود
بود بالیش بسته آخر بی نصیب از پر نبود
گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تیمار دل زد شعلهٔ عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

نازم شیشه رمی را که خوش مستانه میگرید
کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم
دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا

سر خم کرده و در دامن پیمانه میگرید
چنان گر نوحه سازی گرید از افسانه میگرید
که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید

بیار باده که جام وی ز ناله بر آید
هم از زمین ازل یک پیاله بر آید
[illegible] بخور رساله بر آید
بود که فال مراد تو زین رساله بر آید
نوش جامی و آسوده شو ز وسوسه غم
چنان کارت از حواله بر آید
تجلی از شیشه مهربان دم بلند است
اگر بزم بیاد و ده یک پیاله بر آید
[illegible]

درین ماتم سرا با مصلحت انبساطی شو
که در بازار ها خندد و در خانه میگرید

شراب آمیز گریه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز رشکش ابتسم تر شد ولی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز بخت غمگسار کس بود عرفی
که میگرید بروز خویش و بیدردانه میگرید

فلک ساقی و غم صهبا کسی هشیار کی ماند
فنا گلچین و با گل غنچه هم بر بار کی ماند

نکو صافی به از خلوت نه اندر باغ و بستانرا
درش گر باز باشد رو تو دیوار کے ماند

ستم دایم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه رفتار کی ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
ولی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت بهمت بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کے ماند

بهار و باغ با دست خزان و آتشین دارد
درین گلشن گلے گر بشگفد بر بار کے ماند

بزنار مغان بستند عرفی راهبان از
میان انچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفت و گوی عین صداست ار چه سرگوشی بود
بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

باده حکمت کشیدم نشاه غفلت فزود
در مزاج من خرد وارو بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز هم
هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر غرورت میدهد ره تقوی میخانه گیر
ای بسا تقوی که گردانی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد فاش عرفی ذائقه
باده لای شراب راز خاموشی بود

دیوان عرفی

[illegible]

برغم توبه من چون لب پیاله ننوشد	بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد
بهای گوهر یوسف کسی چو داو نشناسد	همان به است که او را کسی باو نفروشد
کسی به بندگی آرزو که در شمائل طاعت	در بهشت به بندد بروی خویش نپوشد
غبار کوچه راحت بدامنش ننشیند	لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشه گلخن بطوف باغ آمد	مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد
بلبلان چمن بعد ازین گه گوش کنند	که عندلیب قفس دیده به باغ آمد
دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس	که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

نگار لب تو قرین شراب میگردد	که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غم آرم بدین پیاله لب	که شعله سیر تو آتش و آب میگردد
چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب	که زهر گریه بچشمم گلاب میگردد
زبس خیال تو آرد هجوم بر چشمم	نگه بهر مژه صد آفتاب میگردد
دولت بمن ده بروی کرشمه ریزه ببین	که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتش است ندانم بسینه عرفی
که دود زخم از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صد غم طعنه بر اصحاب زد	طاق آتش خانه ام صد خنده بر محراب زد

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد

در میان گریه مستانه عرفی شحنه کو
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف در قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی در آرد سر تیغ
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط حسن چون نوی بگشود برقع لاجرم
روزگار هجر یوسف را ببازار آورد

عابدان گویند شب زنده داران فیض هاست
کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهار جو
ورنه کو زخمی که از دردم بزنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود
دیده امید است تماشا کرده بود

جان ز شرم ناکسی داخل نمیشد در بدن
در حریم سینه گر از دل غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب آه من کو من مکان در آتش است
گرد و امید دشت در دامن سیما کرده بود

حسن را از شیوها گاهی بود میلی بناز
ورنه موسی مطلب دیده ره تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه ریز تیغ که هلاکم نمی شود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمی شود

صحبت در آرزوی دلم مانده همچنان
از لطف او امید دوا کم نمی شود

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
ستند و در میانه حیا کم نمی شود

خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود

دیوان عرفی

بمیدان شهادت میزند اینک بعید فوجم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شبابت تیز رو آسایشی بستان
که ابشب پاس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریده دارم که هر که بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم با لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمی دانم
که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول می گردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول می گردد

مگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم
که ره زبادیه بر عرض و طول می گردد

ندا ز عرش محبت بگمرهان اینست
که در مزار شهیدان قبول میگردد

خلاف عهد بجواهی بغم مصاحب شو
که عافیت به نسیم ملول می گردد

بود عطیهٔ دیوان نا امیدی بس
حواله که بگرد وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون تسخیر شد
ملک شوقم را فرمیت از پی تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسی کم مایه بود
بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید بشیرین گر هوا جلوه است
آب چشمم کوهکن داخل بجوی شیر شد

گر ترا همیهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض
بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کنند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کنند

وین اگر نیست کین جمع پریشان زا بود
برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کنند

راز عشق از این تراوش میکند از بس مرنج
گر بود روح الامین محرم که غمازی کنند

صحبت بیگانه بند دست شوخیهای عشق
عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کنند

فرح شادی را چون افگند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کنند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید
بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یار ای ادب که بکجیدی
ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش
کرشمه که دل آسمان بیاساید

بکن هلاک بباز یچه ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از الامان بیاساید

ببر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که مانده شود آسمان ز آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند پیکرم عرفی
نشد که زاغی از این استخوان بیاساید

آواره دلی که روش خیر نداند
پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار بگاوید دلم کین مغ سرمست
آئین شر و قاعده خیر نداند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی	مشفق نداشتم که مرا در گلو کنند
غسل شهید عشق بآتش بود نه آب	چون شعله را بآب کسی شست و شو کنند

این تیغی که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که بدرد تو خو کنند

آن طره چون علم بسر دوش میزند	ناز سبک عنان بکف هوش میزند
زنهار هوش باش درین بزم آتشین	تا نغمه حلقهٔ بدر گوش میزند
من در نفس گدازی این عشق بدگمان	قفلم هنوز بر لب خاموش میزند
ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر	سنگی بجام رند قدح نوش میزند
در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر	امید در میانهٔ خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

ذرهٔ سودای او فرزانه در خون میرود	آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب	میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم	در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از بر دین لب ندانم چون شود لیکن کهم	گر ته دل با لبم افسانه در خون میرود
گریه در خواب جگر ریزش مژگان در دماغ	ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالا مال بود
گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد	بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

دیوان عرفی

ولہ

دیوان عرفی

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
چون با سگ برهمن آتش عنان شوند
چون سخن رسد بهمه عنقاوشان شوند
در بند چه گذشته یوسف کنند خواب
چون شد خلاص برادر کاروان شوند
آسمان بتازه برانگیز فتنه
تا دوستان بتهنیت دشمنان شوند
تا نوحه خوان بجنازه کشان شوند
تا دشمنان زهم بهش کامران شوند
تا زایران بتکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نغمه اوان خوان شوند

	در وصل تو دانم دل عرفی الهی داشت آخر یکنا بیت گله از شرم و ادب کرد	

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود چشم شایسته دیدار فروبندم مرد میدان تو زنهار کشد نی شمشیر	شیر مستست که در بیشه ز شمشیر شود بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود تا بود یار چه اکشته شمشیر شود

	گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود	

غم چو شبخون بزند هان دوستان لشکر کنید هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست	جست و جو هم گر کنید از بالش و بستر کنید حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید هر چه گویم گرچه ناممکن بود باور کنید

	اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پرست هان مسلمان دگر تعظیم این کافر کنید	

دگر دلم ز می تازه مست میگردد کلید میکده ها را بمن دهید که من خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم چنان بسر زشته کیفیتم که از نفسم کدام قافله عزم دیار حسن نمود ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی خراب زمزمه تازه توام عرفی	ز حیرت مستیم آوازه مست میگردد نه آنکسم که باندازه مست میگردد بشام شعله آوازه مست میگردد خمار بیخود و خمیازه مست میگردد که فتنه بر در دروازه مست میگردد هنوز محمل و جمازه مست میگردد که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

حسن از عمل نشانهٔ هست و باز گشت	نے هر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد
جز با گریستن مژه در جهان نبود	آنهم ز حسرت دیدهٔ مانا گوار شد
هرچند دوست پاره دم اشفته بر شدم	ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسے ملاف که بر چرخ تاختم
مردے کنون بتاز که بخت سوار شد

کو عشق کز شمایل عقلم جنون چکد	از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد
لب تشنگی ز رشتهٔ چشمم کشد برون	آن قطره هاے خونکه ز ریش درون چکد
خوش دل بدانم ار بچکد خون دل ز چشم	دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد
دل نیست اینکه درد فشانست خون چکا	ور کز ز درد جوشد و خوبی ز خون چکد

عرفی نگو میست بچکان خون دل ز چشم
گر ننگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار مے باید	بخلوت سبحه در کف بر میان زنارے باید
حکایتهاے هشیارانه سنجد فهم بدمستے	ولیکن نکتهٔ مستانه راهشیار می باید
بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن	بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید
اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم	وگر در عافیت باشی کے وزد غمخواری باید
اگر با دوست در گلشن زدو ساغر گواه است او	نسیم باده و آرایش دستار می باید
تحمل ننگست از اید گوشهٔ ویرانه می گویم	شمار سبحه و مار ابت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحراے قیامت سایهٔ دیوار می باید

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند | که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی باستان بهشت
زعیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود | بی‌دستی و آشوب جنون چند توان بود
جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات | شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود
بی‌رنگی و دیوانگی پیش بگیریم | تا چند خود آرای و خردمند توان بود
در ننگ فرو رفتم ازین راحت و آرام | دردی نه بلایی نه چنین چند توان بود
گر ذرهٔ الماس بدادم برسانند | صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود
یعقوب بده دل بجگر گوشهٔ مردم | تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد | بکامم هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم | کزین پس رهگذار دوستان بی‌باک خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده | که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد
نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش | چو میدانم که در جولانگاه او خاک خواهد شد
ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد شبی بنگر | که صحن مسجدت فردا ازین تاک خواهد شد
چه چاک پیرهن دوزی ای زاهد ازین غافل | که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین ره دوری بها نابسته فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی‌کنند | گفت و شنید ماتم و تجهیزش نمی‌کنند

از نوحهٔ وداع عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی شنیدنی شنیدنش [illegible] کنند
ایذا بزیر تیغ و شهیدش [illegible] کنند
خونریز عشق بین که چو [illegible] خلیل
گوش از حرف گفت و شنیدش نمی‌کنند
[illegible] کسی که [illegible] اهل روزگار
در کشور وجود خریدش [illegible] کنند
یارب بجای [illegible] مثال
محتاج التفات طبیبش [illegible] کنند
یوسف وش [illegible] هست و دو [illegible]

بیجان خسته تر انیم کمان بلا چه کند
عیان بدشمن جان داده‌ایم تا چه کند
بدوستان نظرش نیست هم بدشمن بس
کسی که دشمن هم دوست را چه کند
نسیم کوی تو تا سوز را بود و [illegible]
نبسته پیش ز نو نیش غمزه را چه کند

وله [illegible]

[illegible]

گرنه دوش ز بیم اجل بهر تو میمرد چرا
گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت

کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد
ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز رخ عرفی رایج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق نه درد طرب حزین میرد
بکیش بت پرستان آنکس از شهیدانست
ز زخم کفر محبت سپر برد لذت
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق
چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل
عبیر طرهٔ حور رخش غبار آئینه است

چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد
که در عبادت بت روی بر زمین میرد
همان است که زاهد بدرد دین میرد
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
که از دمیدن افسون آن و این میرد
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد
ز زخم ناوک دردتو لذتی گیرم
ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند
در آ به سینهٔ صد کوه غم نه بر دل
بگو بباغ بهشت آیی و دلکشائی بین

بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد
که در حوالی آتش نگس نمی گنجد
چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام درین کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

خراب روضه معظم که با فضای دو کون
تذرو عافیتش در هوا گسسته نگنجد
که در سعادت اهل بهار ستاره نگنجد
چنان ز بوده سرم را بهوای تو رمیده
ز آن گستن نگه آشنا ز گنجد
بدور میانه ز چار خانه نگنجد
بیان حسن تو محبت بگانگی بست
امید در دل و در سرم هوا سخن نگنجد
نثر ز اهل وفا در عالم نگنجد

بوزند بهم گر هم نگاه من و معشوق
خاید از تو نگیرند شهیدان محبت
در صومعه زهاد نهان باده گسارند

بیگانه نگی آموز حیا را که خبر کرد
از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد
از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان نه خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

گرهم وفای باک خاک رهگذر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همچم
امید عافیت از مرد نیست و نه بیش هم
ببال خویش منازید ای هماگلشن عشق
بده بشارت طوبی که مرغ همت ما
با آتش جگر تشنگان نگرد و خشک

بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
نیافت سایهٔ نخلی که بار ور باشد
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و نالهٔ بی اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
شکست شیشه و در پا خلید دیبران
اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد
هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
چه محنت آورد آنجمع را که پیاله که تو
فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان

که نغمهٔ نازک و اصحاب پنبه در گوشند
هنوز میکده آشوب عافیت کوشند
امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند
هنوز بیخبر از نه پیاله دوشند
بریشه دل شان منجلی و خاموشند
رهش ز دی ز دلش دوستان فراموشند

دیوان عرفی

خواجه جهان طلب نصرت
[illegible]

[illegible]

وله

دل و جان هر دم از هم می ربایند
قبول منت دنیا ...را امید

زکوی عشق ملک دل شکسته می آید
شهید نادک آنم که چون رود بشکار
زمانه گلشن عیسی کرا بیغما داد
هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس

مسیح میرود آنجا و خسته می آید
غزال قدس بفتراک بسته می آید
که گل بدامن او دسته دسته می آید
که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دارد و محمل شکسته می آید

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند
بیک دو روزه وصالش زمانه خونم خورد
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید
شراب خانه خمشیرین من و عمر طول

نهفت چهره عاشق خیال تا چه کند
هنوز دشمنی ماه وصال تا چه کند
هنوز کشته کشش خط و خال تا چه کند
پس دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنونکه یافته عرفی مجال تا چه کند

هر جا که مست غمزه زان عشوه آمین میرود
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده
گر یار شادی نیست دل هر که نامش میبرد
خیزد دعای گو لبم از معبد ناقوسیان

دل میچکد جان میدهد هر سو که بیرون میرود
آرام در خون میطپد امید غمگین میرود
کز خون دل گل میدمد و ز روی غم چین میرود
بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
تا خلوت حسن قبول آشوب آمین میرود

خوشا کسی که دم آب بی شراب نخورد	دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش منال	دلت فریب گر از جلوهٔ شراب نخورد
کسے ارادهٔ جولان عافیت ننمود	که زخم تیر بلا پاسے در رکاب نخورد
رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید	کسے که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بی مشرب است این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسے بدیدهٔ ناموس خوار مے آید	که پاسخ سخنش ناگوار مے آید
زمانه اهل دلے نیستش نمیدانم	که بوے دل ز کدامین دیار مے آید
دلے بروشنی آفتاب خنده زند	که از زیارت شبهای تار مے آید
هزار جان گرامی بنرخ جو نخرند	بعالمے که درو دل بکار مے آید
گر از لیاقت خود شیخ آگہے یابد	ز صدر صومعه تا پاے دار مے آید

کند شیفته مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار مے آید

شبے که در قدم وصل یار میگذرد	بذوق گریهٔ بے اختیار میگذرد
کسے که محرم دردمنست میداند	که دیده بے تهم و آب از کنار میگذرد
مخواب در دل شبها که موج قافله ایست	که از کسیکه به شبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش مے بینم	که غرقه ام بس و او بر کنار میگذرد
صلاے فرصت و برهان نیستی بر لب	پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پا صید کنند	تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند
[illegible]
در آن مقام که عرفی ز دل گذشت هنوز
[illegible]
جان و دل را بی فرصت [illegible] دارند
باده در شیشه [illegible] دارند
[illegible]

[illegible]

و آتش همه خود در دست از ان غیرت معشوق — در برج نظاره او اک برآورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید — یکجرعه شرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجر از — در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه نشد رفته — تا زالوهی دل گردست اینخانه چنین باید

بیگانه بدور من رخساره کند پنهان — رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد — ناکاشته می روید این دانه چنین باید

می بینم و می جویم می چینم و می ریزم — میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقص پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب نوائی می شود — آنکه از غم شاد گردد شاد از بیباکی شود

هر که را سیماب غفلت بخت آسایش نگو — کی دلش را حلم باز از نعره یاحی شود

گر دو ره رو متفق گردند در راه خطر — کاروانی جمع گردد چون دو منزل طی شود

زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو — گوش سے تا بر سر و ستانی دم دم نی شود

آنکه جوید سر بلندی در مصیبتهای عشق — مشت خاکی بر سر بزم کتابی کی شود

از نگاه گرم و شنام لب میگون او — نوش بر لب زهر گردد زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز وندان لب ببند
میشود محو این ترنمها دلے تا کے شود

بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

تذرو فاخته از بس نفاق ورزیدند

[illegible]

زبس که داده به عرفی عجب متاع فراغ
قرار داده که سودا اگر فراغ شود

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد
کسی که برق محبت نه در وزند آتش
کنونکه آتش می جمع شد با آتش حسن
مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
یکیست آتش و آب حیات در وقتی
ز روی گرم وفا باز میجهد برقی

چه آتش است که در دیده خواب میسوزد
ز تاب سایه او آفتاب میسوزد
مپوش چهره که ناگه نقاب میسوزد
که این متاع ز برق شهاب میسوزد
که گر به جگر تشنه آب میسوزد
که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدایرا بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
واند غبار دردم و آسوده خوانده ام
فردا که تیغ باز کند زیور بهشت
تا صد سفال میکده آیینه مراد
صد کام در دلم گره چون رسم بدوست

آن آتشی که از دل جیحون علم شود
در روضه بهشت بر سر میراث غم شود
یارب که چند که بوفا متهم شود
آرایش مزار شهیدان ستم شود
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشئه کس به طینت عرفی نشان ندهد
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زبان در فتنه خوش نامه رانی میشود
و ز نیمه غوغا برای نیم جان میشود

[illegible]

بس بگوی جلوه کن بر مستحقان زینهار ۔۔۔ تا دماسے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ارمائی قدم در رو که اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ ۔۔۔ حرمان بکام او چو تمنے شود لذیذ
حشمت بلند نشست ولی کی رسد بعلج ۔۔۔ کے اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیزش کن بخند ۔۔۔ تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ
بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت ۔۔۔ بے آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال ۔۔۔ کارے کنم که لفظ چو معنے شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو گویے کنم سوال
مانند بوسه بر لبش از مے شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گرد دو فاسے ره بازار الم گیر ۔۔۔ رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانیئے اهل همه جمع است ۔۔۔ دامن بمیان برزده و راه عدم گیر
عیشے بغم دوست برابر نتوان یافت ۔۔۔ رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر
ساقی هوس آموزی جام ازل نیست ۔۔۔ تا وان صرا حے که شکستیم ز خم گیر
خاکستر پروانه طلبگار سموم است ۔۔۔ آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

هان زلف برین صید بکش کین اعرفی است
اے باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

بگسلد از دوست ... بمرگ دل جان ... یار
یا روز رخصت ازان غمزه خونخوار بیار
آنش طور بهشت است چنین نیست حلال
عشق اگر ... دل صد پاره بیار
عرفی این گونه دل و جان ... بیار
جسم کین ... ازدو یکپاره بیار
... یار ... است بازنار
که با طبیعت ... ازنار
تمام ... گرده ام بازنار
بجا طبیعت طفلانه ... بازنار
من و تو ... و ... ازنار
بگو بهر ... دگر ازنار
امام ... بجان خواهد از ... ازنار

باودی کو ورق لاله و شمشاد ببر	هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر
عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم	شکوه کز تو کسی نشنود از یاد ببر
خسروا آوردی و بتیش در قصر برو	باز گردای فلک مژده بفریاد ببر
ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست	بنشانش بسر حجله و داماد ببر
گر دولت مرده بگویم که جگین باتم گیر	نامه دل بر اثر ناله فریاد ببر
تا که ای دل ازمن افسانه غم گوش کنی	شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر
بهتر از شرع گناه است نه بخشیدن جرم	تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو توتوانی دید
گو همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

بلب آرام گیری جان غمگین یکدمی دیگر	که شاید در حریم سینه بفریبد غمی دیگر
چو گردد تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم	که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر
هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گراخواهم	که نباید دلم را ره بسوی عالمی دیگر
گهی گردد عرقناک از حیا گاهی می هر دم	گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
شهید غمزه او نیستم حسرت به تیغم زد	بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر
قدم چون رنجه فرمودی بیا بینم هر دو در دم	بغایت مشترم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر
مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند	که هر دو روز گردد مسند آرای جمی دیگر

کفن شویم بخون دیده نی در چشمه زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زمزمی دیگر

بروا ای غم خبری از دل آواره بیار	آنچه درین سفر اندوختی یکپاره بیار

دیوان عرفی

... بازنار
... ... باینجا ...
ردیف الف ... بیجه
... ... باینه
... عشق ... باینه
... ... باینه

ای عالم فراغ مروت که هست ان	جانهاے زخم خوردهٔ از پی دوان هنوز
خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف	میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از تیر کاری تو بخون میطپید دل	افگنده غمزهٔ تو بیار گران هنوز
تابوت من روان شد و بهر وداع او	جان گریه ناک ماند ازان آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوت سراے خاک
بند در هم زخو یتو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز	تنها بگوشهٔ رو و تا می توان بسوز
کردے قبول منصب پروانگی دلا	خود را ز دی بر آتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان پیش ازین نهفت	تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز
نفسم بکوی او مبراے همنشین بیار	ای مست استخوان درین آستان بسوز
آسودگی مباد که عادت کنے دلا	رو یک نگاه در کش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلے بر جگر و لے
تا کے بمرحمت نفرید نهان بسوز

مده تسلے ام از صلح بیدار هنوز	که میشوم بفریبت امیدوار هنوز
مباد روز قیامت بوعده گاه بیا	که دل نشسته در انجا بانتظار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان بر آمد لیک	نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت	نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدا تو ای دل که حجابه خوبی لیک	زیاده غمزهٔ او می شوی نگار هنوز
خزان گرفت گلستان عیش را عرفی	ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

دیوان عرفی

وله

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی / می فزایند آشنایان عناد و خویشم هنوز
عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند / وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارد در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب ورد دارد در سر سویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز / برقست حسن شعله گداز و بهانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست / ناموس درد پرور و صد با بهانه سوز
در مزرع جهان مفشان دانه امید / زین دشت برگذر که زمین ست دانه سوز
گفتی چه طایر است دل سینه و شیمنست / آتش بخویش ورزد و در آشیانه سوز
در خرمن زمانه زنم آتش از فغان / شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز
چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق / کز بوسهاے گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده ام آن مهر در جام است و بس / میشنیدم شربت لطفی همین نام است و بس
دانه می ریزد تغافل می کند می بین نهان / شیوهٔ صیادی افگندن دام است و بس
جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی بگشت / خوبی قامت رعنائی اندام است و بس
نا نیابی رهبری کام طلب در ره منه / گز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس
شرم دارای مدعی نشناس گوهر از سفال / لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس
عالمی مهر و محبت را طلوعی فهرست / کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

[illegible]

گوز تبسم کرشمه که از ذوق — بر لب شود آفرین فراموش
خون جوشش سے زند ز خاکم — از کشته مکن چنین فراموش
صید سے گذر و که از خسم آتش — بیاد کند کمین فراموش
از نکهت او نسیم گرد است — بوے گل و یاسمین فراموش
صد شکر که صاحبان خرمن — گردند ز خوشه چین فراموش
جسم گر نه مطیع امر باشد — دانسته کند مکین فراموش
وین کاکلش کرم چو باد ناید — دنیا شود و دین فراموش
از بیم شکوه برز بانم — چون گریه در آستین فراموش
مے کند از کرشمه تو — آن سر و فتن جبین فراموش
از کلک من ار نغذ اگر رفتے — گردے مگس انگبین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
مے خواستمش چنین فراموش

اشکم کشت غمت عشرت فردا تو خوش — کار خود کرد بمن غمزه دل غمها تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست — که شود خاطرم از شغل تماشا تو خوش
فرصتم نیست که دریا تو جان افشانم — بس که می آیدم از دیدن بالا تو خوش
دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین — همه جا خاص بود بهر دل نشین جا تو خوش
مصر گلشن بر بوے یوسف کنعان خوش شد است — شب یعقوب بیعقوب خوش و زلیخا تو خوش
سحر و معجز صفت چند عطا کرده شست — هم دل ساحر و هم دل زیبا تو خوش
دلے عرفی خبر از ناخوشی نیست که نیست — پایدار تو خوش و پای تمنا تو خوش

[illegible]

بحاجره

بی بهره شهید تو که از پرسش محشر	از حیرت حسن تو بود لال زبانش
خوی نه که طلب میرود از خانهٔ یوسف	عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش
زان غمزه بلا کم که اجل بهر شکاری	چون تیر ستاند بگذارد به کمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طلبیدن	تا باز کشد لذت نظاره عنانش
فردا نکنند جان شهید ستمت صلح	از شور دل بس که ستم رفت بجانش
من زایر دیری که به بازیچه ملایک	جویند بهی در دل ترسا بچگانش

غزله

ستم که میکنم از درد بیکرانهٔ خویش	بگو بگو ز غم از آتش زبانهٔ خویش
فلک بچرب زبانی گدای فرصت نیست	بهای می ندهی گوهر یگانهٔ خویش
ز نفخ صور نه طوفان نوح بی خطرست	چرا نتازد عنقا باشیانهٔ خویش
بوعدگاه تو امید آنقدر بنشاند	که در دیار خودم خست شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رمز محبتم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان که وقت دل ریش	هزار چرخ زند نخود به بر سر نیش
تو همزه بتکده آئی و طوف کعبه کنی	اگر نقاب کشائیم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
مس این غریب نخورده هم ز عقل و در اندیشم

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ ستمش	هر آنکه خون شهیدان تراود از رقمش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتند
بر دماغ خشت خم گر زد گی خشت آیم بهوش

تا برده ام بمدرسهٔ عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خانشیم فراموش کرده ایم
هم عهدهای ساقی و هم رد بخت خویش

شاهی که ظلم را بمیانجی عنان دهد
تیغ عدوی ملک ساند بتخت خویش

مهلت مجو که پیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده اند
باید گریستن جم و کی را بتخت خویش

عرفی هنوز مدحت و هن همتان بکن
طوفان چو تند شد تو ببند از رخت خویش

پا بدامن در کش ای دل از جهان دولت مکش
سهو کردم می کش و از دامن منت مکش

لاف مردی میزنی در انجمن باتو باش
خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت مکش

غمزه را بازو مرنجان زخم را ضایع مکن
اینک آمد جان بلب کز کشتنم زحمت مکش

آسمان است اینکه حاکم گشته تر دامنست
آفتاب است این که بارش میکند منت مکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت مکش

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتش
نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوش آن سعادت مرغی که میکند در دام
کرشمهٔ تو از اوج هوای لاهوتش

ضعیف تر شود از نعمتش زیاده دهند
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دهد گل و سنبل ز دور تابوتش

سودا ز گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است
که فسرده است لب جنبش ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان یعقوب بهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست
که شود آتش وجود شعله زند در بر خویش

بعد مردن بهرای باد مجهاسی خاکم
که فشانند شیوه میت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش
که تو چه سنج خود لئیم و گاهی ندیم خویش

گاهی که باز شرف محک بود جانم است
می بایدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد
نام بهشت کرده مبند از نسیم خویش

رستم ز مدعی بقبول غلط و لے
در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش

آنکس که بی چراغ در آید بخلوتم
بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم
در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد
کز هجو دی گذشت ره مستقیم خویش

بحمد الله که جان دادم بان تلخی ز بید آدر
که از من تا قیامت لذت آن می بید یادش

بره مشت خاکی از وجودم ماند و دلشادم
که نتواند ز بس گرمی نبزد کس مراد از یادش

دم مردن ز بیم آن دهد کامم که بعد از من
کنند تا کی محم ناکا بیم ره در دل شادش

نگو کر سلطنت پرویز شهرت یافت فرهادم
که دارد در جهان مشهور هم جنس فرهادش

دیوان عرفی

وه چه کهیاد که هر تمیید که زخمی زتو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ماتمین اندوده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر حیاتی بملاک چاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون بخونریز خودم ساخته تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا
چون بنازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جای بدلها نکند از غیرت
یارب آگاه شود در دل او از لذت خویش

غمزه هم آمده ام بر سر بالین دم نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

دهن خویش ببوسند و لب خود بگزید
چون در اندیشه ببینند نهان صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد
بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی آفت صد فتنه نگاهش
طفلی که به هر رسم کند از طرف کلاهش

طاعت بر دنیا چه تمتع برد از خست
کر فر هما دور بود تارک شاهش

ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
چون آب فرو میچکد از تیغ سیاهش

ره بر مه کنعان نکند خجلت بهتان
تا ره بره شکر کند محنت جاهش

شاید که به آلایش دامانش نگیرند
مستی که بدامن نگرد ظرف گناهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پرورده فیضست گیاهش

سهلست که از ناصیه اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

هر حدیثی که پرسم از همت	آبرو از جواب می چکدش
آتش عشق نشار دارد	که شراب از کباب میچکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بعمر ها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش	نگاهبان خودم من بآستانهٔ خویش
بهر طریق که بگذشتهٔ بی تابی نیست	بسوز و داغ شوار عشق شبانهٔ خویش
دران دیار دلم کرده خو بهد مستی	که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت نیفگنم دامی	که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش
نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد	غم زمانه برد جد ولی بخانهٔ خویش

درین بکوش که آید دولت بجان عرفی
که مرغ شوق بخواهد ز آشیانهٔ خویش

دلی دارم که سیحو شد ز هر چشمهٔ نوشش	نه آن خونی که توان از رستن دادن بیرونش
به افسون بشکند آلوده در و عافیت بخشم	بیا ای مرگ و آزادی ببخش از ننگ افسونش
ز گلگون ج نهد منت بدوش کوهکن شیرین	که ساقی عرش غیرت میبر در بر یا گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده	شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
امیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم	که دارد خنده برامید من لبهای میگونش
به تیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند در دل	بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول از ملت نیست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد هیدا وگر دونش

ردیف صاد مهمله

دیوان عرفی

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت	شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان	گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه ز نهار دوست تست	بر شکر گوی ز خشم کند زینهار فرض
از بس که قابلیت عشق داشتم	گردد عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم می	وز درگهش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام بقاعدهٔ عاشق کز هوای نفس	بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فرض شاهد و می فرض بر فقیه	بر ما اطاعت صنم و می گسار فرض
تا کس سؤال سنت و فرض ای فقیه خیر	ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده است
بر صوفیان بادهٔ نهان کش خمار فرض

ردیف طاء مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط	ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط
شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست	ور بگویم که بسوی نگرانست غلط
می کشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا	ور بگویم که مرا دشمن جانست غلط
نیز دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست	ور بگویم که از آن شست و کمانست غلط
جز کمان هیچ ندارم بکف از صدق جبار	ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط نشتابی
گوهرش گر بشناسی چه گمانست غلط

ردیف ظاء معجمه

ردیف عین مهمله

عرفی

گفتم ای خود فروش خود بستای ...
انجمن بشمار ... صدف

ردیف قاف

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بناز گوشه شکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخنست	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بر وشنی شب و روز زمانه پا بسته است	ازان زمانه که جهان مجلس شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه
که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست	بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ باشد و منظور شه بدست ادب	فلک گذاشته برگوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خود هادی خویش	چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است
ورای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز بمیدان با فوج بلا بسته صف	پای فلک در میان رسم امان برطرف
خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع	حله فشانان شید تابع قانون و دف
جان قدیمیم تشنها مانده بهمان باشتاب	وین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیده ام و دیده ام تمام آبی و تابی نداشت	میوه این چار باغ گوهر این نه صدف

دارم ... عشق ... دل من ...
درد ای ... عشق
... عشق
ردیف کاف
... مبارک
... مبارک

آمد نسیم شوق که گل هوس دربشگفت — این نوبهار لذت بدماغ جان مبارک

عرفی در آتش دل بسجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مرهمی نهم بلب گفتگوی دل — تا گر ز غم بشکوه بجنبد زروی دل
دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او — در چشمه سار درد کند شستشوی دل
بگداختیم مرهم و الماس ریختیم — آنها بر مراد رحمت این درگلوی دل
با صد غم آشناست دلم دست ازو بدار — ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد — برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بکید و جرعه خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی — اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم روز سلامت — آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
از بس که دل سوخته ام تشنه صلح است — هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه دردیست
کز تنبیه گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم — گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

تیغ و مهر در کف تیغ تو عشق غیرتم گفت | کز شهیدان محاقبت از عدم پرکرده ایم

خوش برآ عرفی زبانی بالالم خاموش باش
کز هجوم نالهٔ آزار الم پرکرده ایم

کعبه را از دست و پا را از وداعی میکنیم | مژده اهل دیر را کاینک وداعی میکنیم
گر به بیت عشق گم گوئی تو با سودگان | جای نشست هست تحقیق صداعی میکنیم
زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند | صبر شور است با رضوان نزاعی میکنیم
در سماع ای شیخ موج از آستین ما بریز | در شهادتگاه او با هم سماعی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که با هم اختراعی میکنیم

آن شکارم کز بر تیر سنان می‌رویدم | التماس زخم نو از لامکان می‌رویدم
حسن میگوید که من تخم نیفشانم ولی | تا قیامت روی گرم از آستان می‌رویدم
در نبرد عشق تو آن میهمان دار بلا | کز در و دیوار خیل میهمان می‌رویدم
من که هم رضوان آن جنت که در هر سو راه | طوبی از فیض نسیم بوستان می‌رویدم
بشکنم ناقوس و تسبیح بدست آرم ولی | چون کنم با این که زنار از میان می‌رویدم
نیست این ذوقم که گر ده بوسهٔ دیگر دهند | شکر درد از زیر لب تا مغز جان می‌رویدم
بشنیم آن را که سید اندر زبان و دل ولی | حیف گر بربستن لب صد زبان می‌رویدم

چنبهٔ الماس شد عرفی دلی مجروح من
بس که هر دم خنجری از خار خان می‌رویدم

ستم که پارهٔ دل در دهان غم دارم | بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

رفتیم و توبه کرده ز میخانهٔ مراد … سیل قدح بآن لب میگون گذاشتیم
رفتیم در زمانه زغم نامهای تو … تشنه زدهٔ غم تو بجیحون گذاشتیم
رفتیم و انتقام ستمهای غیر را … باعادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم … نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
دمی که بر نفس اهل درد میجوشم … هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان … باستین نمک و خون و داغ میدزدم
دگر نوا و سراین رسم و گرنه که من … ز گردباد به کحل سراغ میدزدم

ز تیغ فصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانه ز نوای زاغ میدزدم

با دست دل چشمه بسوده شسته ایم … داغی ز بهر داغ نمکسود شسته ایم
دل در دعای کام نفس بر نیاوری … زین شعله ننگ نسبت این نا دود شسته ایم
آسوده تر چه سود که تا از ضمیر دل … اندیشهٔ زیان غم سود شسته ایم
بستیم روی سجده ز محراب آرزو … گرد ریای از دو سجود شسته ایم

عرفی چه پایه بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز لوده زنا بود شسته ایم

از بس که شوق گرم بهر سو گذاشتیم … صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم
از شرم تا کسی نگشودیم دیده را … الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم	آتش دل همه از داغ هم افروخته‌ایم
که براهل کرم روی طلب زود کنیم	ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم
کشته‌ایم از سخن پیر مغان قشن دل	بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

ما بهر عمکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود ز امین قدم افروخته‌ایم

سنم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم	بدست من مده این که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دوا برخاست بوانه خون من	مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن نیستم می شوقم که گر صد سال شوق او	نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از هر شیب نمک ساید	تهی ز الماس و ز حیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در بند عاعرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم	رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم
میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما	مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم	ما که دور او فتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم
طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را	این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم
پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد	کز عبادت پانه در دیر حرم گم کرده‌ایم

ولہ

ز معموره تنگم جز دل ویران نمیخواهم	چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسی تا کی پریشان جنبش و هر در هوا باشد	دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

دیوان عرفی

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت است که اکنون بشراب اندازیم
دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم
دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود
گوش بر ناله مرغان کباب اندازیم
ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من
بحرم ... از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من
مشت خس چینیم و در خانه خواب اندازیم

چند ازین شعبده زخم فال گشادی بزنیم
بکمال آمده عنقا که مرادی بزنیم
چند ازین شیشه بگیریم و بریزیم بکام
یکدو جامی بکف خویش نرادی بزنیم
در نیارد که دمی غاشیه غم نکند
سر دهیم این دل و با یکدل شادی بزنیم
بر دل صد ورق از یاس ببندیم گره
بگشاییم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از هرزه آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

ما ره نشین مردم دیدار دوستیم
سنجیده کشیم حیف که غمخوار دوستیم
هر دم خیال بازی و فکر کرشمه ام
دشمن ترش خاطر آزاد دوستیم
ای نوحه سنج ناله بزن دی لب که ما
نازک دلان گریه بسیار دوستیم
ما بیگزیم شهد ریا را نه زهر را
تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم
در عشق لذتیست تو در کار خویش باش
تا تشنه شهادت و زنهار دوستیم
ای عندلیب گلبن بستان مرا که من
منصور نغمه رسن و دار دوستیم

[illegible]

ردای عافیت بس خام و بهت آتشی زرنان	که من چون نامه عمری بشسته زنار می بستم
سراسر کام و در چشمه لذت فرو بستم	سرا پا رشته و در پنبه الماس را بشستم
نه طوبی و داشت سرسبز نه کوثر داشت تماشا	که من در شعله زار سینه تخم نال می کشتم
تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد	مرا آئینه باید که بینم تا چه سر نوشتم

بگو شیخ کاتب اجمال [illegible] عرفی الصادق
که نو نشکفته [illegible]

دل بدست و پای کوبان از حرم بگریختیم	درین سینه تنور دل را از خاک در آویختیم
توتیای دیده توفیق یعنی خاک دیر	به سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختیم
راهب دیر و صنم مست سماع ناقه ام	تا بشیون نغمه ناقوس را آویختیم
گوهری کز وی بیابد دیده معنی صفا	در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختیم

مایه دیر یم عرفی عشوه در کعبه نیز
مدتی بار غمها از پرده می انگیختیم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم	بتلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم
بدنیا نیست بازاری مرا این سود هم از بس	که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم
نه کوششها فرهادی نه سودای زلیخائی	ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یارب را جوابی آمد و نی یا صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

ما دل بجان خریده و برباد داده ایم	مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم
سهلست با قفس دل اگر رفت سود و ست	ما مرغ گشته ایم که برباد داده ایم

[illegible]

[illegible]

همه لب با نشکند آشوب بهاران
مستیم و هزاریم دل عافیت اندیش
در معرکه هر سیر دلان عمر بسر شد
در راه وفا کوشش ما زان سکه مستی است
یک ناله آشفته و دستیم بعهد کام

با باغ بلولیم نوا را نشناسیم
کشمکش پرواز جفا را نشناسیم
زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم
تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم
آرایش بازار دعا را نشناسیم

وله

دل جان بهرگه بود دمن فسانه شان گردم
نه بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم
زسوز موشان در میدان نگشتم خود را
سبه باده مستی بگشتم یک یک را

بیگانه خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
نه آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم
که بر شمع هزار خویشتن پروانه شان گردم
دار چیدم و بوسیدم پیمانه شان گردم

به بزم خویشان دوشینه بودم مهمان عرفی
ز لبس گر بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از عشق جنبش نکو ز موج خود کوشم
سر تا بقدم چشم داد و دستی خویش
بر خلق نخواهم که ز نم تا دیده خویش
تو در جسم بهر دو غالب و کالت
تا فتنه فردا سه قیامت نایی

دوری ز بزم غوطه و سر چشمه نوشم
عیبی نشناسیم که زان پرده نیوشم
تا جمله بدانند که من بیهده کوشم
هر گاه که در کوی ریا زاهد فروشم
این منبچه امروز ببین بر سر دوشم

اندر همه مقالات مغلطه من تمزده عرفی
تا بوده هم از ان جمع نبوده هوشم

بعد از هزار شکوه نعم دل بسینه خلق

ما خویش را ز تیشه از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل بالش [illegible]

بالک قوی بچنگل شهباز داده ایم

آرام اند در کف کوشش عنان خویش

تا دست خویش را بعنان باز داده ایم

[illegible] آزرده از کف که بارها

الزام وسوسه بسحر دیار داده ایم

[illegible] دشمن ضرورت نیست

این ذوق عشق بطالع ناساز داده ایم

صد بار [illegible]

وز ذوق ما سوی [illegible] گذشته ایم

[illegible]

آن کشته ایم کز اثر نوحهای خویش	صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم
در جست و جوی لذت زخم نهان تو	هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد	صد ره بجادوی بابل شگافتیم

عرفی خجل نشین که معمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم	زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بر آن شدم که چنان آتشی بر افروزم	که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشاده است عشق و نزدیک است	که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام	که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسیم مقصد و [illegible]	بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرده
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد به نگین چشم	جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بعلم زان مژه تار [illegible] اند	گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا به در دیده صد آتشکده ساخت	گریه شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم
در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار	سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز ببینم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله بغارت داده ایم	در دام هر چه آمد و پرواز داده ایم

[illegible]

بنالهٔ تیشهٔ فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

با تشنگی بد جائهٔ جیحون نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولی
صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر و بس
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیماری از طبیعت موزون بما رسید
گز هیچ دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانه است و عرفی و معموره دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم
در عشوه خانه زهر است حال مردم

تا خون دل نتوان خورد تشنه گر است
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی
نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم

در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن
که در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم

بانگ انا الحق بالی هایی و هو بلند است
نتوان هلاک خود را گرد از و بال مردم

هنگام عذرخواهی تا وان هر نوش است
گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خانهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

از بس که شگفتیم ز تلخی بکشیدن	در کام مگس چاشنی قند شکستیم
ای گفته یعقوب محبت که نسبی ما	دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست	صد داغ نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی شمر آلوده نگردد
در باغ ادب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بجرم نفروشیم	گر شتری هم دو دست شود هم نفروشیم
از شورش غم با در و دیوار بجوشیم	رفت آنکه به آسوده دلان غم نفروشیم
هرگز نگشاییم در دوکان غم دل	وانگه که دکان باز کنیم کم نفروشیم
زان اهل نفاقیم نه پسندند که هرگز	قول غلط و فعل مسلم نفروشیم

عرفی دل آباد بهیچ نخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشیم

ای ساقی بازار شراب تو سوختیم	با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح	ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم
پابست رکاب پرور دست عنان نواز	از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما	نا برده لذتی ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت آسوخته شرم ما	ای عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعموره عدم
عرفی تجلی ز شتاب تو سوختیم

زرحمی شوق توام سینه بجوشان دارم	خانه در کوچه الماس فروشان دارم

مرهم مرهم زدیم چندان	از داغ دل اعتبار بردیم
با شاهد عافیت گزیدیم	ناموس پرده کنار بردیم

آزاده روی گذاشت عرفی
صد بوسش بزیر بار بردیم

ازان زباده شوق تو هوش جان دزدم	که لذت غمت از کام او نهان دزدم
تو گرم رای سوزم که جان رسی بر من	چگونه شیوه گریه ازان عنان دزدم
خوش آن وصال که هر دم حلاوت نگهت	دل از نگاه دزد دل جان من زجان دزدم
بجور تا کنم اورا دلیرے خواهم	که فاش گویم و پنهان اثر ازان دزدم
بجرم عشق تو گر خود ز دوزخ ار فگنند	تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان دزدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم	وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم
گو شمع بر فروز به بزم طرب که ما	بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند	عمرے که با آتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت	ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس	در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر	کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یکبار دل ز ما صنم آشنا نبرد	دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم
نگشاید ار ز بستن زنار عقده ات	دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

دیوان عرفی

الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم که باز
[illegible]

با بست در آتش زدن و عشق زدن زین زنگ [illegible]
خود را بدل سوختیم [illegible] بستیم و گذشتیم
سخن دل آن طالع [illegible] بستیم و گذشتیم
از گر که طالع [illegible] راه [illegible]
زین گلشن پیوند [illegible] بستیم و گذشتیم
واین گل با بود [illegible] ناموس [illegible]
شد شخ ز در رخ [illegible] بستیم و گذشتیم
از باغ جهان رخت [illegible] بستیم و گذشتیم
مولوی عرفی شرمنده [illegible] گذشتیم
دوستان را نا شدم [illegible] آتش زدم

گشاییم دام ز تخت شاد هر یار آن همت	که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میگردم
چنان آزاده گشتیم که عشق از نشیع بود	بذوق جلوهٔ حسن نفس آزاد میگردم

از عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میگردم

سن کینه را بمهر خریدار نیستیم	دل پیش تست لیک بدل یار نیستیم
آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر	در مانده محبت بسیار نیستیم
تا کرده ام وداع محبت رسیده ام	یک منزل است راه و گرانبار نیستیم
کوهم که خوش ز آسودگی هنوز	در وقت هنوز سنه ادار نیستیم
دردم قویست ایک جنایم که گویست	دارو مکن خمار که بیمار نیستیم
ترک وفا بجور نه آئین دوستی است	زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستیم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است	عیبم که می کند که وفادار نیستیم
در عشق روستائی و در عقل شهریم	ناموس را بجهل خریدار نیستیم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقیم و هشیار نیستیم

غیرت آوردم ل شمع [illegible] آتش زدم	خط آزادی نوشتم بنده را آتش زدم
کاو کاو خانه کردم جنس بیقیمت بود	شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول	گریه را بقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ بیهاقی زدل بر داشتم گر گریه اش	مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم چشمه لذت گشود	خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

گفتند که از کعبه [illegible] بستیم و گذشتیم
گفتیم که با [illegible] بستیم و گذشتیم
صد جا بکمند [illegible] بستیم و گذشتیم
چون برق زبند [illegible] در این راه
هم گاه [illegible] بستیم و گذشتیم
در هم [illegible] افتاد [illegible] بستیم و گذشتیم

از نوعی

[illegible]

نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی پر دم ... نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم آخلوت نشین لیکن ... تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خون دل هراز ها دهد خاموش میدارد ... و گرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیر امید دارا ز بخت بنشینم ... نه بیهم داد گر از خاک کسری داد میخواهم
بدل آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم ... ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم ... درین لباس شراب دو ساله می طلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبه ولی ... درین خزان دیت خون لاله میطلبم
ز باده توبه حرامست در شریعت عشق ... اگر قبول ندارے رساله می طلبم
متاع بلک شهادت که کیمیای دلست ... اگر دمانفروشد ز ناله می طلبم
تمام طالب ماه اند اهل دیده و من ... که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم
چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم ... که لب ز باده و دوست از پیاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله میطلبم

دل گر لبت جفا نه بگوشش نمیزنیم ... مستست این ترانه بگوشش نمیزنیم
این بس جزای طعنهٔ زاهد که هیچگاه ... قول شرابخانه بگوشش نمیزنیم
عهدش نماند کین دو جهان گشت باز نو ... بیهوده زمانه بگوشش نمیزنیم
گل گوش جان کشوده با بلبلان بلغ ... یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنیم

دوزیم ز چاک سینه مرهم	زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که آنرا	از روی نکو دریغ داریم
سیراب و مغز زنیم زانرو	آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه پیش آن مه ما	یک خنده از او دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما	سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بدانگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بیخانه بسکن فتاده ایم	زنجیر صد گرشمه بگردن فتاده ایم
در نعمت او فتاده شکر می نمیکنیم	لب نا شکفته در گل گلشن فتاده ایم
خوش دل بنور شمع شبستانت از برون	شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم
گرد حریم در بسته ام و دریده ام کشید	تا از کدام گوشه دامن فتاده ایم
از قسمت ازل نکنی شکوه ای خموش	با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده ایم
ننگین سباکم از ثمر نارسیم بخشش	کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز ساکنیم
شب تا سحر بحلقه شیون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم	ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم
قسمت بلاست ورنه آلوده دلق خویش	صد ره ز شوق گوشه محراب شسته ایم
با توبه همنشینیم و قدح دست دور نیست	کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم
از لب شگفته در دهن تیغ رفته ایم	ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم

مستی ز من آموز که خون شعله مرهم
کو انجمن قرب که تا بال گشاییم

از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم
پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از قافلهٔ اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد مگر بلبلم
گر نیستم ز چه لب پر زفته ام
دل موج خیز درد جبین صفا اگر
اے مدعی بهر که از تکیهٔ رضا

چو تشنه ام بجنبش مگر شبنم گلم
ورنه ندانستم ز چه عین تا ملم
دریاے اضطرابم و کوه تحملم
منت فروش وحش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بینیدم بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم تنها این بار بر آشفتم و رفتم
وارهٔ اثر سودهٔ الماس بخستم
ای منفعلان فتن از این عملکم نیست
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد
ناصح مفشان بر جگرم نیش و همان گیر
این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید

سے بود که تلخے ز تو نشنفتم و رفتم
گردے که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم
پژمرده صبا شید که بشگفتم و رفتم
این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
اے اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم بینید باز مرهم دیده ایم

دیوان عرفی

[illegible]

چه دور است اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم
رواج غمزه‌ها بین که با آن مرهم آزار
بهر کامی شهید غمزهٔ زین پیش میدیدم
نکو درمان درد از دل نگیرد آرزو حسرت من
اگر راه خیال غمزه‌ات بر سینه‌ها بستی
نه رنجم اگر حق وفای من نمیدانی

غم لیلی نمی یابم وگر مجنون نمی بینم
چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم
درین عهد استخوان آنچه در هامون نمی بینم
کدامین راحتی زین ره روز افزون نمی بینم
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم
که با این حسن‌ات احسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

میفزایم راحت عشق ستمگر میخرم
آن که بار افگنده در تیغ نگار رنجیم
در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ترک جان ناگوار است و شکر خوار عدم
او بجو گر خم من بی دهان گر شکر قتل
نیست غم گر در هجران شهیدم بر خاک تربت
هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل

میدهم روز خوشی و آسیب اختر میخرم
گر متاع غم بود بکشا که اکثر میخرم
ساده لوحم هرچه بفروشند یکسر میخرم
جام زهر می افشانم تنگ شکر میخرم
صد ره از خون خود در روز محشر میخرم
اینک از جبرئیل شوقت باز شهپر میخرم
می نشینم گوشه و ز خود مکرر میخرم

عرفی آورده‌ام متاع ناز و گوهم کجاست
کان متاعی کس بجز با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم
ما روی گرم را دل و جان وقف کرده ایم

لب را برنگشته ایم ز خون باده چون کشیم
این تحفه پیش بروی نگشاده چون کشیم

[illegible]

گر ور زمانه یار وفاکیش دیدمی | معلوم او شدی که از وبیوفا ترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنما ترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم | ای وای اگر بشکوه او آشنا لبم
بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح | گاهی بحال کوی دل می کشا لبم
بستی لبم بشکوه ز ذوق ادب شناخت | هر موی من ادا کند این شکوه با لبم
بگذشت عمر و گفت بشنو باتو رویداد | ای بی نصیب گوشم وای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و برکس نریختم | آنها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست | وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان | پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلم بعد ازان اگر | لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بتربت آن آتش که جاودان
ماند گرسنه کو بتو باشد گدا لبم

ما جام درد باده فنا کم کشیده ایم | دائم قدح نهفته ز محتسب کشیده ایم
دامن ز جام می بکش ای محتسب که ما | جام و سبو ز چشمه زمزم کشیده ایم
دانسته ایم تلخی عیش گذشته را | تا خویش را بحلقه ماتم کشیده ایم
ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنیم | با انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم
ای آسمان بناز به بیداد خود که دوش | آهی برای مردم عالم کشیده ایم
ما داده ایم شیوه غم پیشگی قرار | عرفی جهان مردم بی غم کشیده ایم

کعبه از تنگ ملول است بیایید که ما	قدم قافله یار رفته بمنزل شکنیم

عرفی ار ساحری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

برده‌ایم ز کوشش دم سردی و گذشتیم	سودیم بران در رخ زردی و گذشتیم
یاران بگشادند که این جلوه گه کیست	با همه گرفتیم ز گردی و گذشتیم
هرگه که ره ما بیکی راه روا افتاد	دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم	چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم
آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر	گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هرگه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردی و گذشتیم

نیشی گرفته سینهٔ خود ریش میکنم	تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم وگرنه من	دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتنم ز فروماندگی به است	تا خضر نیست رهبری خویش میکنم
دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب	آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده‌ام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیش میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم	دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو	همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده‌ام از عدم ای جمع بگویید	دامن ز که در چینیم و دل سوی که دارم

عرفی از بادهٔ غم نشاهٔ شادی مطلب
آن نه دامیست که در خرمن غم زده ایم

دلی داریم و جمعی پریشان از غم اوئیم
باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیداری
اگر با مردنم باشیم تاب آریم این غم را

که میمیریم برای درد و مادر ماتم اوئیم
بکن بیگانگی غم که با هم محرم اوئیم
که ناشایسته چند آرزومند غم اوئیم

بجو فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوئیم

باز میخواهم که شوخ دلربای خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی
باز میخواهم که دل در دوست وجان در اشتین
باز میخواهم که بنشینم براه وعده
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم

وز برای چهره سودن خاکپای خوش کنم
از ترنمهای دردافزا نوای خوش کنم
در میان دلبران افتم بلای خوش کنم
خاطر خود را بهر آواز پائی خوش کنم
تا بکی هردم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرا خوش کنم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه
در شیشه کاو کاو بسی عرض کرد لیک
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق

بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم
دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
در شیشه ناشکسته فغانی نداشتیم
در هیچکس بمهر گمانی نداشتیم

عرفی غمین مشو که فلک وش آمدست
آید که هر چه برد به یک شش واپس بریم

چند از این بند غمت فال گشادی نزنیم
چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم بجام
بس ازین سوی توزان سو که تو می گویم دل
بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره

بگمان آمده عنقای مرادی نزنیم
بلکه جامی ز کف حور نژادی نزنیم
دست در دامن کسری زده واد نزنیم
بگشاییم دل و فال مرادی نزنیم

عرفی از هر دم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی نزنیم

گر نه خود را بخود از جام جنون بیاختم
یاد آن دارد که با دو قسم فزاید روز وصل
آه از آن هجران که دل را از خیالات محال
کی غم فرهاد من یکسان شود گر من ز دل

دوش این درد دل تا روز چون بیاختم
حسرتی ل یادم از یادت فزون بیاختم
گاه می زادم تسلی گاه خون بیاختم
غم برون سیر نگه صد بیستون بیاختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون بیاختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
کوی میدان وفا را خم چوگان بشکند
بردن جان بهر عشق و چیده بازی بشمار
بیدل و دینیم و گرنه من کجا سهو از کجا

صد نگاهم بر دست لیک گریبان باختن
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن
با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن
از تهی دستی و لیم در پریشان باختن

دایم بگریه عمر قیم وچون ننک بنگرم — زین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریه‌های هوس صرف شد کنون — عمری بتازه بایدم و واگریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست — در دم جفای یار و مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوشست — تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هرکس که هست گریه بجانش ارزانی وبس — نتوان بعالمی تن تنها گریستن

عرفی زگریه دست نداری که در فراق
درد تو از دل نمی برد الا گریستن

دلا تا چند گرد دردمندان میتوان بودن — بکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی — که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن
اگر دندان خسرو بر جگر این چاشنی دارد — فدای لذت بر زخم دندان میتوان بودن
نمی بالائیتی واعظا مے را مکن ضایع — بیا در دیر هم صد لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی میخورش ز خیل زهر خندان میتوان بودن

خوش در خور است حسرت تو با گریستن — بی یاد تو حلال مبادا گریستن
بی گریه دوست دار تو آرام گیر نیست — یا کاوکاو دیده و دل یا گریستن
گویی که یاد می کنمت گه گهی ولے — بیهوده نیست در دل شبها گریستن
نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است — صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
من خود کیم که گریه بحالم کنی ولے — می زیبدت بنرگس شهلا گریستن
گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست — صد سال می توان بتمنا گریستن

گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دی بجوی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر کریمان شرم رد میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا از نازمی تا بدگه نظاره ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آییم
بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مباد الذی یا بد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخودی نازد و خسرو
بآن خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافگن پرده از حیرت چو عرفی بی زبانم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر لفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب هوا کوشی
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خاری در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش نمی ماند بر کوچه مستی زن

بیار شیشه می برگل و کلاه فشان
فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان

بیاران ز دیده ریزم عجب شود ز بابا باران
چه بارانی که از دو دیده بدر شد = عجبی
صورت ... تیغ ... بیشتر ز دل آید برون

ولہ

ای صبح بیا و در امن گل از چمن فروشان
ای باغبان مرا ... فروشان
... بهار و ... فروشان
داغ گل ... فروشان
خاموشی ... بیاید
کار ... فروشان
طوفان نازد ... فروشان
ای دل چنان ... فروشان
عیشت ... ای عرفی ...

دیوان عرفی

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتاق ... شیشه زری فروشان

ردیف واو

نوای زاهد ... بشنو
... از وصف کوی ...

گفتم شکوه کن که بشکن اندوه هم جان
رو نافت عرفی چنان کار کس است این

میان زنده با شب مزن	زلب ناله بر چین و یارب مزن
مزن لاف اسلام اگر مهر ...	چو ملزم بر آئی بمشرب مزن
بجولان خود هم مزن خنده	همین گوز بالای اشهب مزن
بی حسنت لوانت این است گل	که در خون سرشتی بقالب مزن
نشمیر ترک طلب گشته شو	شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ هزیمت بمرکب مزن

زخونم روی میدان تازه گردان	تمنای شهیدان تازه گردان
ز دل یک لخت دارم نیم خورده	جگر بریان کن و خون تازه گردان
بعالم وقتی آسان مردنی بود	ببالینم بیا و آن تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون	کهن ریشم بمژگان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل	شکستنهای مژگان تازه گردان
زچاک جامه گر دل می گشاید	شکر خنده گریبان تازه گردان
دلا در خون سرشتی خاکم اکنون	کهن دیوار ایمان تازه گردان
زمیدان رو متاب از شیر مردی	مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

کومی شوقی که دل است جنون آید برون	هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

نگاهی ... بشنو
عنان ... راه عشق ... بیاید
لب ... عرفی ... بشنو
نگاهم دارم ... نو بشنو
زم جانب ... صدا ... شاهین ... بشنو
نیارای ... عرفی ... بشنو
بگو ... بشنو
نهال ... صدا ... درد ... بشنو

جامی ستاره کشیده محتسب فتنه سے کند
رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو
اینک رسید وعده کشتن و نقاب کو
تشنه شد می را چو دیدم بر دو روی او
من که حسرت ...
چون نیم ...
تا بود آتش ... خاک ...
از نزاکت ... طاقت ... او
الفی ... کیست

زچشم من مجو شادی گریه هنگام وصال او
زشرح شوق قلم آتش در پر روح الامین افتد
نمیرم زود غمگین نیست پیش از مردن یاران
پس از مردن گره شد در گلو هم گریه چون دیدم
برآرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد

که تجویست میسازد بلا کز انفعال او
اگر عشق نامه هجر تو بر بندم ببال او
کند آغاز شیون تا شود رنج ملال او
که جان زود در قفا تیر از شوق جمال او
اگر باشد بجز اسم تو عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان از دو مشعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو
دران صحرا که گیرد هر شهیدے دامن قاتل
شدم بهر فریبم سرگران با عزو شحالم
تبسم گونه فریاد و غم جاودانه هم ده
زبس جوش آشنا در نخبوری دوسته گویا
چو فرداجانم آمد سوی تن از سینه تنگم
نه با جذب تو کم روزیست فی ور شوق من نقصان

که محرومم از تماشای خوبرویانم برای تو
بدوست کسی دامن شرم و حیای تو
که گر نیست آن غافل نهاد از شیوه‌های تو
که باشد لذتی کیم زدر دیده‌ای تو
که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو
دهند آواز مهمانش که اینجا نیست جای تو
اگر اینها همی دردم باز دارد از وفای تو

علاج شوق عرفی کردمی از وصل و برهم غیرت
که در دوش می‌کند دار و بیمار فزای تو

تا بخونریزم اشارت‌ها نمود ابروی تو
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی
تا خیال قامتش بیرون نیامد از دلم

میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او
سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
کرده‌ام زنجیر پا لیش حسرت گیسوی او

کوتا زبانه ادب و احتساب کو
نو خط جلال بر تو وسے داور جزا
گر گوید شهید که گشتند ثواب کو
کیفیت شباب هم از عشق کیمیاست
اینک شباب نشاه نه شباب کو
تالب به العطش نگشایم و تن زنیم
آخر وجود آب فرو بست آب کو

دیوان عرفی

صد در دو دل گذشت و شکافتند ...
... زبان و دل ... نگاه ...
... نظاره و ... نقاب ...
دل پاره پاره ...
نقد جمال و دست ...

همچو ... آفتاب کو
... نمی ...
... ستم ...
... داد او

زره وفا درین کو که گذشته دامن افشان
که غبار کوچه با بر تو تیا نشسته

زدعا چه کار جوییم که میان تنگدستان
بهزار نامرادی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه با قیامت
ز خیال غمزهٔ تو چه بسا بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته
تا مرا داشته غرقه بخون داشته

سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه نبازی بمن ای چرخ رواست
تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر
که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که چه می ارزد و چون داشته

خیز و شراب خیز تر زان قد جلوه ساز ده
روی بروی عشق کن دست بدست ناز ده

ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده

توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین
موی بموی خویش را مژده ترکتاز ده

کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده

شیوهٔ سامری بود نیک کرشمهای تو
یا بفدای عشوه کن یا بر کوه ناز ده

یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن
سینهٔ کبک زاده را ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زمش بامتحان
دشنهٔ زهر داده و ازان جگر دراز ده

دیوان عرفی

وله

حاکم ز سینه ام ازده دامان بر آمده
گویا لبم بخدمت جانان بر آمده

نهان گر دیده جان در سینه از بیم نگاه او
چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده
سینه دوست ... بر دل این ناتوان مانده
... نگاهم از بیم ... نشان مانده
که چیست عشق بهشت و عذاب یعنی چه
ز ذوق وصل و غم هجر با ... عرفی
که بوسه ... عاشق بر رکاب یعنی چه
... بسته ... دانند
بگو که چیست مراد از حجاب یعنی چه
... غمزه ... دل نگاه ... یعنی چه

ناز غرورے که نهد از سر که این نهال	گویی بر آب دیده رضوان بر آمده
با دل بگو همی عیب شهادت که این اسیر	تا بوده در میان شهیدان بر آمده
آشفتگے که صید تو گوید که این شکار	بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده
گویا که درد و داغ توام یار بوده است	کز سینه جان غمزده گریان بر آمده
شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع	یک ناله بر کشیده و صد جان بر آمده
طوبیست دیر یا که درو جلوه کرده است	حسنے که صد کلیم ز ایمان بر آمده
مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست	این شعله کز شگاف گریبان بر آمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

با مژده زخم و گرد امن کش جان کرده	دشوار دادن جان بین خویش را آسان کرده
مستانه گر بنید از غمت اهل ورع در صومعه	گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده
خوش باد دل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن	از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده
زنار عصمت با پیکان پوشند عیب برهمن	خوش توتیای آفتی در چشم انسان کرده
مهر و وفا ما جذبه می باشد ای اهل طلب	رو گوشه بنشین چار رو در بیابان کرده
چشمے که بارش کرده از گریه خون آمد ولے	خون گریه آن چشمی که تو پاکش بدامان کرده
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن	چشمے که از نظاره آن چهره حیران کرده

وله

بکشتن من عاجز شتاب یعنے چه	بقتل صید اسیر اضطراب یعنے چه
دمے که چهره فروزد نمی شود روشن	که بر دمیدن آتش ز آب یعنے چه

... از بیم تو ... شوار جان ... مانده
که آب ... چشم ... گریان همچنان مانده
فدای غمزه ات ... جاودان ...
بغیر از خضر کو در دوام عمر جاودان مانده
از سوز ... تاراج عزت کرده
کاروان حسن یوسف ... غارت کرده

دیوان عرفی

... از انصاف ... کرده
... نشین ... کرده
... دلها ... کرده
چون ... طلاوت ...
... بیابان ... کرده
... ساده ... سمن
... سلطان ... کرده
... اصفهان ... کرده

صوفی

ردیف یای تحتانیه

صوفی بگفته صیغهٔ توحید باطل است ... یعنی که در معاملهٔ ذات کردهٔ
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو ... کفر مرا بدین خود اثبات کردهٔ

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کردهٔ

بانگ بالا بکست خرمن را بخرمن باز ده ... ای که میگفتی خریدارم کنون آوازه ده
روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای ابک من ... دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
ای فلک صیدی که خندید بسیرت کشته شد ... بوسه بر دست این صیاد حکم اندازه ده
میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف ... گر ظریفی عیب خود را عرصهٔ غماز ده
گفت گوی سرّ وحدت را بصدره کردهٔ ... بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر باکن دوست اعرفی و جانها برفشان
کز تو جان خواهد نمیگوید که در دم باز ده

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانهٔ ... وز قصر کبریای تو عرش آستانهٔ
در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو ... وسعتگه زمانه کمین کارخانهٔ
پرواز گاه طایر صنعت کجا بود ... جای که دار داز دو جهان آشیانهٔ
نه توسن سپهر سراسیمه در رهت ... تا حکمتت گرفته بکف تازیانهٔ
ذات تو قادر است بایجاد هر محال ... الا با فریدن چون خود یگانهٔ
عفو تو ثواب دشمن و جلمت گناه دوست ... هر گام چیده عاطفت آب و دانهٔ

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانهٔ

هران سرمایهٔ مقصودی که یابد عرفی
بجوی گرد بهدرت قدر نا سوده باشد

تا بدای که دوستدار کشته
تا کی از عشوه نیمستان را
آتش زن که زنده گردم باز
تا بکی این عروس عصمت را
عشق راشو که خویش را ترسم
در قیامت کند گل افشانی
ترسم ای عشق مهربان که مرا
مردم از شوق ای عاقبت
منت قتلم ار کنی قسمت

نکشی چون من ازغرار کشته
بشکنی جام و در خمار کشته
گر چو شمع هزار بار کشته
عقد بندی و در کنار کشته
در شبی چون روزگار کشته
بلبلی را که در بهار کشته
هر بزانوی غمگسار کشته
گر کشی تیغ و انتظار کشته
دو جهان را بزیر بار کشته

بتماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشته

من صید غم عشوه نمای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب بگیرند
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش
ای بخت ز شاهی بگدای نرسیدم
از بس که بلانک تماشای تو جمعند
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد

بیمار با امید دوای که تو باشی
غارت زدهٔ مهر و وفای که تو باشی
من فتنه و آشوب بلای که تو باشی
در سایهٔ میمون همای که تو باشی
اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی
آنجا که خیال تو دو جای که تو باشی

و له ایضاً

نامه ام سنگ را جگر یابد
کشته از غمزه اهل عالم را
تا کنم چون چراغ شام بلا

ای فلک مرغ نامه بر بکشی
بعد ازین غمزه را جگر بکشی
زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی دردانی
تا بو می گلی نشنوی و کم نکنی ناز
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
ذوق غم معشوق بیازی نتوان یافت
می نوشم و گلگون شوم و بهید خندم

تا دل ندهی آنچه بمن کردانی
آشفتگی باد بچمن گردانی
بر سر همه مقدم شدنی گردانی
برخیز که منصوبه ازین نردانی
تا از غم دنیا رخ من زردانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بیدردندانی

باز از شراب فتنه خرامم نمکینی
صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید
صد پرچشم زهر سر سوی کنی ولی
بهر فریب سایه ببیند از یم بسر
صد ناله سوخت در دل و در زم خود هنوز
مردم زننگ هوش و رستانه خنده

در آتش کرشمه کبابم نمکینی
در جرعه هنوز خرابم نمکینی
یکبار رعنائی بجوابم نمکینی
در زیر چرخ صد رنجوابم نمکینی
فریاد بخشش چنگ در بابم نمکینی
دریا کش محیط شرابم نمکینی

ولہ

ایضاً

ز کشته وز نفی است گریه شوق
چه بیجا هنگام طوفان تازه کردست
پریشان کنم ما گفته بر لفت
نسیم زلف پریشان تازه کردست
جهان را عید قربان تازه کردست
همچنین زمین چیدن بر خوان نعمت لطف
که چشم روی مهمان تازه کردست
غلط کرد کسی که ایمان تازه کردست

این فتنه که در رکاب دارست
آشوب قیامتش غبار است
با غمزه چه حسن اعتاب دارست
تقصیر نکرده در بلا هم
مسکین دل ما که تاب دارست
لب تشنه که هم شراب دارست

در دو عرفی

بناسی تو سی نافه خود کم بود
که برگشته سوی ختن میروی
نظر کم عزیز است در آخر بسی
ز تاج سرم در عدن میروی
که در سبزه زار است گل یاد تو بست
که مشتاق دار از چمن میروی
چه حسرت نشسته است تن بسوی لحد
که ناشسته دوسی کفن میروی
فنا سر از غرت و خلد در دولت
که بی ما بجنت از خویشتن میروی

در دعوی فتنه گاه مستی	صد عربده با شراب دارے
گر لذت ناوک تو این ست	وز خون ملک ثواب دارے
دارے بدلم نگاه گرمی	گویا هوس کباب دارے
در سینهٔ گرم هر که بینم	آتشکده خراب دارے

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب دارے

تا در قدحم بادهٔ امید نیابی	هیلم بتماشا رگ گل و بید نیابی
در جام دل ما بود از عکس جمالی	آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جرعه بنوش ای دل شوخ فرشی این بزم	کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابی
ولهای شهیدانت اگر باز شگافی	یابی دو جهان حسرت و امید نیابی

عرفی نبود نالهٔ امید د موثر
زان روا اثر از نغمهٔ ناهید نیابی

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسی	گر ز کسی نشنوی خود گله کن کسی
بر سر رنجور من اینهمه غم سر بده	کس نبرد روزئی بر سر مشت خسی
آنچه بود در جهان مایهٔ فخر خسان	یا زر و سیمی بود یا قصب و اطلسی
من کیم از ره روان راه روان کیستند	وا پسی از قافله قافله وا پسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتر جای بلی بی اثری ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی	زد نالهٔ مرگ من میروی

خوش آن انجمن شمع وصلم افروز تر باشی
برافروز رخ و دل عشرت جان سوز تر باشی
برت افسانه با ما ناز آیم تر تا کی
ز چشم مست خود خواهم که ناموز تر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم
چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی

دیوان عرفی

[illegible]

عرفی

علامتی به ازین نیست آشنائی را	که خشمگین و سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشم کن آنزمان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذری

بامید عذر خواهان ز نیاز عذر خواهی	که بسوز پیش از بیم بگناه بیگناهی
طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهی	سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهی
ز فروغ آفتابم نبود خبر که بی تو	چو دو زلف تست یکسان ورق از سیاهی
تو بسهو گاه گاهی نگهت فتاده بر من	من ساده لوح با خود گلهٔ سنج کم نگاهی
مفروش ناز عصمت قدحی شراب درکش	که بهشت شرم عصیان نه غرور بیگناهی
چه خوشست آنکه بینم بجفا بهانه جویش	که گهی بیادش آرم بزبان عذرخواهی
همه شب ببانگ بلبل زده در چمن پیاله	چو نسیم گل ز بستان دم صبح گشته راهی

بدل خراب عرفی بفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعا مرغ و ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه ازان دیر بخشد ایزد کام	که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی	ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناه

اندرین بزم از دو کس بستده ام درد ام شرم	آنکه بیرون نهم کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی نشم	بعد ازان از زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

بعنوان زنجی داری این بیت ... گفت
ز صد علامتم اقبال در گمان انداخت
فلک که دو سر از خشن اوج بر اندر ...
همان بگردش سعود او عنان انداخت
جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
بخت و دوست ربایندگی بران انداخت
قضا گذشته نظم جهان دوتا بخواست
عنان فزوده سوی ناظم جهان انداخت

عنان اگر بستانیش که هم سجده شاه
هزار انجم ثابت و هم بر یکان انداخت
سران در گذشته تهنیت کنان گویند
که خویش را بحجم شوقی بر آستان انداخت
هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
همای دولت و دین ره آستان انداخت
درین خجسته زمان گرفت طاق ذوق
قضا لباس طرب در بر زمان انداخت

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — هست اشتریست مهارش گسسته است
آنکس که پای بسته راه و روش فتاد — یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصاله خود پای بسته است
گرناگه آدمی زخری زاده در میان — یا گشته گشته از لگدی پا شکسته است
گفتم که آدمی زخری زاده ای حکیم — این نکته حل کنم که دولت نیک خسته است
در ملک آدمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب زادن جسمی خسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت ارچه که از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفالگر که بزاد از گهرفروش — از دوده سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد — نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این را ازین خران رسد آفت که چون خران — معنی چو صورتش بجهان باز بسته است
آنکو قرین عالم معنیست صورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

دیوان عرفی

... بهمین آسمان که از شکوه
... آسمان انداخت
کلاه زاستوار اندر ...

قطعه

نشسته بودم دوش در وثاق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که بحر همای دولت و دین — بجان عافیت اندوز همگنان انداخت
غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این گرد — که کار ما بدعای سحرگهان انداخت
من اندرین غم و این داستان در ... — که ناگهان خرد مست در میان انداخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آنکه بد است — چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت
زجای جستم و پرسیدمش برازی گفت — همانکه فرقت و آتشی بجان انداخت

قطعه

[illegible]

فی مطلع ال ... مطلع تاریخ

[illegible]

[illegible]

صد شکر که فخر دودهٔ جاه
دریای توجه شهنشاه
این دانه شود هزار خوشه
این قطره شود هزار چشمه
از تربیت عنایت شاه
من دائم و آسمان که اقبال
یکتا گهری محیط اخلاص
تاریخ تولدش چه پرسی
او را چه دعا کنم که بخشش

در دامن دایهٔ بقا زاد
بنگر که چه دُر بی‌بها زاد
از گشتهٔ رحمت خدا زاد
از چشمهٔ فیض کبریا زاد
خورشید شود اگر سها زاد
در کعبهٔ آسمان کرا زاد
از بهر نثار پادشا زاد
آرایش روزگار ما زاد
۹۹۹
دامان بقا گرفته تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژ فخای
ز شعر دم مزن از ورد روح قدس شود
بتخییل طبعی دوران دوست و دشمن بین
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت
بدین مناز که طبع تو عز یکتاسی
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدرد
گرفتم آنکه رسد نازشت هر که بفضل
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت

گرفتم آنکه کلام تو سلسبیل کرد
که شعر روی ترا در زمانه سبیل کرد
که در عدیل چو تو ناکسی بخیل کرد
نگو در آتش او گوهر هم خلیل کرد
بدست کرد که این او نگر دلیل کرد
که بصوت مور درین مرحله صهیل کرد
یگانه شد فلکش سی در دو لیل کرد
سپهر اینهمه بتو زبی عدیل کرد

قطعه

قطعه

قطعه

باجوانان زمن بفش غم بود و قوت و هنوز
بکه با و خوبی و زن غم خوردن خورد

[illegible]

قبول [illegible] افتاد

[illegible]

عرفی آغاز گریه کن باشد / کاین کهن خاک این خراب شود
ناله کن بگذر تا تاثیرش / دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای / خانها زان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من / بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد بباغ دلم / ثمرات جهان خراب شود
گر شرارم کنند در آمیز / مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند / کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم / دار ملک زبان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا / خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه غطسه زنند / مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد / قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم / بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست / گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن / قطعه گفت که اندیشه بران می نازد
گفتم این گوش بان نغمه منه گفت آری / اینک از پردهٔ عنان سوی تو می اندازد
سخن عشق حرامست بران بیهده گوی / که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
چند اهانت سعدی و سخن گفتن او / کز معشوق بممدوح همی پردازد
گفتم این خود همه عیبست که در راه تمیز / هر که این لاف زند رخش دولی می تازد

ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز
بیاض دیده ز حسرت همی بدان ماند
حرارت تبم از عاریت کند شاید
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره
نه رفته یکسر مو درد بر سر بالین
من اوفتاده بدین حال و دوستان فصیح
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن
بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست
محل رفتن دل با خدای داشتن است
یکی به نرمی آواز و گفت و گوی حزین
که جان من همه را این رهیست باید رفت
چه باکه ریش بعصیان سفید کردستیم
جوان و پیر بنزد اجل بیک نرخ است
چو درهمی گذرد روزگار زین عادت
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار
پس از نوشتن و تصحیح می کنم انشا
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ

مریض کرده تبم را عداوت داور
که لاله سوده سگی در میانه عبهر
که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض موبحی توان شناختن محور
که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
بدور بالش بستر نهاده صد مجمر
که روزگار وفا با که کرد جان پدر
کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
کند شروع کشد آستین بدیدهٔ تر
تمام راه روانیم و رهرو راه گذر
چه آنکه با همنشینش راز سبزه نیست خبر
بتیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
بهر عبای تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر

ردیف المیم

[illegible]

شعر من با دوست گفته عرفی فلان را خام گفت / ایا بش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز

هیچکس گوید عطارد تیر حکمتش نارساست / ور بگوید بینوایان گفتنش بهتر بدوز

هیچکس گوید که طباع بهشتی نامه‌ات / ور بگوید بیشتوان گفتن که این شعرم [illegible]

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی / که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز

بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم / که هست ملجأ رندان برین بشارت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است / در آمدیم بعزم طواف در تک و تاز

ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم / ز بس که ریخت فرو گریه‌ها دل پرواز

ردیف الشین معجمه

ای قوی برهان سه وسه است علیکم بالسواک / چیست زهر اهل آرزده تریاک خویش

در قیامت شهرسار شعرم درون شود / گر ز شاخ و ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی بیهده گفت گوش دار گوش / تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش

با عقل پیر گرچه قباحت آرزوست / با هوس عشق جو مبین نام و ننگ خویش

زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را / کز خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده / بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض

درویش عماش نگیرد ز من بمفت / طرار مفلسش نستاند ز من بقرض

گر شیهه زند بجوانی ستایمش / در نقطه رود کنمش نام خط ارض

قطعه

ردیف النون

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

منم عرفی امروز کز شست طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلے دارم از جنبش یکتائے خود — بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلے دارم از عشوہائے معانی — برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلے نیزه دارم ز دونان کودن — پر از داغ چون دامن لاله چینان
دلے دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنے — تنک روشنائی چو صبح حزینان
چو گلها نچینند از باغ طبعم — بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت با وج معانے — بر آورده ام چشم کوتاه بینان
با لودگان جرعه میفشانم — به تلخی نفرین پاکیزه دینان
با فعے دہان نامه مے نویسم — منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم — که آنان کدام و کجایند اینان

قطعه

از خجلت این گنه که عفوش — بر لیست نه بر عطاے یزدان
خواهم که شوم ز سایه تو — در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر بو موخون تی سیکے نگون که چرخ — اماش قهر بو یا که بخش باس بو
زخون خام و دل تفته بخش عرفی و ما — شه ادی هم که دراهم که جی جدا اس بو

ردیف یای تحتانی

قطعه

لطیفه اسیر صدق گو بیت عرفی	البنج گر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذره خویش	ز آفتاب عدم در سماع میدانی
زکبریای تو یابم که ملک هستی را	بپایه خود و اندازه شعاع میدانی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سر عرفی	که پرده بر سر اسرار چیده بگذاری
لطیفه به تو گویم که بعد ازین بغلط	عنان طبع لطافت گزیده بگذاری
ز گوش و گردنت آنگاه به بود گفتن	که در جهان سخن ناشنیده بگذاری

قطعه

بحر بنهر حکیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو نور دین هست گر بشکل	جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
کی بود در چمن بچمن و بهشت جا	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه	از روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت شمع خاک طبع هیچکس که تو	با گنج شایگانش بسودا نیامدی
چون معنی گفت مظهر با ذل منهم نگر	از مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام	جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد جهان ردیف تو بر شهب وجود	در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق	اندیشه را بذهن آشنا نیامدی
فردوس منظر افلاک آرای مسندا	ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچ شد از لبم سخنی گوش کن که تو	جز نکته پرور دم عیسی نیامدی

رباعی

عمری به رعونت صفت خود کردم	چندی به شکست ... می ستایم خود را

رباعی

گلبرگ برد باد بهاران یکجا	سنبل ردود از شبنم ... یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا	وی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش ... کباب	این گریه که در شیشه غم کرده شراب
مرغی است که آتش از هوا میگیرد	مستی است که از خمار جوید ...

ردیف التاء

آنم که قضای من چنین طالب است	هر موی بسر دوست گرین طلب است
وصلم به سعتست که ... لیکن	دامان تو فوق ... طلب است

رباعی

نادان به عبارت بدن مشغول است	دانا به کرشمه سخن مشغول است
صوفی به فریب مرد و زن مشغول است	عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی که به جز بیخودی ... نیست	صد راه بهیچ ره گذر و روی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی	بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعنه خرد بر من مست	هر دانه ... از دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند دارم	آن گریه که دل ندیده بگذارد هست

رباعی

[illegible]

رباعی

آنم که ز عیبت گلیم ... است
تریاق زمانه با خطا همراه است

رباعی

صد قرن ... ناله ... داشت
صد پیشه شعله داشت ...

رباعی

[illegible]

عالم بممالک جلالم شهر است	دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بنازم رایت	وان طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن مایه بلندی که بافهم تو بود	صد حیف که دزدیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اندکی زانصاف کجاست	ورد سخنت هست بسی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوای دارند	عنقای فضیلت تر اقاف کجاست

رباعی

ارباب مغان که رسم شان جود و عطاست	جامی بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صافهای لب تشنه لب	دردی بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

حرفی سخنت اگرچه معمار تک است	[illegible] یاران جنگ است
بنگر روشش [illegible]	لیکن نغمه ناقوس کدام آهنگ است

رباعی

از دیده ما بجز میاتوان یافت	زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد	در سلسله نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از طلبت نگاه ما تشنه لب است	از اهل ادب دیده گشودن عجب است
وانگه که اب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چهره کشائی ادب است

رباعی

یار آمده و در صدد دلدار ساست
من مست خرابم این نه صد و شواریست
بیدار شوای بخت و بخوابم گردی
فریاد که خواب تو به از بیداریست

رباعی

[illegible]

بازآ که ز ناچشیده داروی وصال	دردی که نرفته بود باز آمده است
رباعی	
گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست	زنهار مبر گمان رحمت که خطاست
گر ناله خموش است دلم در جوش است	گر دیده سر ابست درونم دریاست
رباعی	
تا عمر مرا فلک بغم پیموده است	گوشم بفغان اهل شیون بوده است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو	در خواب که چرخ هم نشنوده است
رباعی	
عشق آمده گوید که رسولم نام است	وز حسن بآسمان صدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشید بدرد	وین سهلترین جمله احکام است
رباعی	
راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت	زاهد نه گذشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بداند از رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت
رباعی	
مسجود ملائک دو تن از آب و گل است	زادم چو گذشت این نگارچه رست
گر هست تفاوتی همین باشد بس	کان حکم آله بود و این حکم دل است
رباعی	
معموره عقل فضله ویرانیست	سرمایه علم خاک بی سامانیست
بازارچه حیرت ما آبادان است	کافتاده متاع و نهایت ارزانیست

رباعی

وساقی شب آمد و توبه ام نشکست
بالم زده بود و اکنش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصدم آن جاهل مست
بالبست که توبه بشکنم شیشه شکست

رباعی

هر از که دریای معانی گذر است
یکی اگر ... عرفی صاحب نظر است

رباعی

رباعی

پژمرده گلیش رواست کز باغ ازل	تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است	نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده گشایم که چمن بیگانست	چون سینه گشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت	مجموعهٔ دردی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل بر درد	از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

در دیدهٔ تو در تشنه شرم به است	در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
پرهیز کن از خسرو گه در رهٔ عشق	گر گریه سر خندهٔ گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و بادهٔ عیش افروز است	می نوش و طرب کن که همین امروز است
این توبه لبی شکست و از بار مبید	سینوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا بمزرعه قسمت گشت	خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
منخواست که در جواب بنای کنشت	گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما بدر عشق گریخت	خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک	این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

[illegible]

امیدم اگر جامه حسرت بان راست	بهتر پرم اگر سیاه مطلب شکن است

رباعی

عمری منم آنکه گوشه بی اثر است	هستم همه عیب و هم بهم شهر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا	طاعت ز گنه توبه محتاج تر است

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است	پای دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست	جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریه گرم دیده آتشناک ست	آلوده بخون و از تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه	گوئی که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست	اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری	زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات	تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل قطره چکد آبحیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست	طوفی و فروشی و تنگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خرابات مغان	آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی

با معصیتم گر کرده امین کنشت
با طاعت گر می بروان بهشت
دوزخ همه عافیت چو [illegible]
جنت همه زخم دیده چون [illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

ایوب بهم خویشتن سے نازد
یعقوب بیوسف گم شدهٔ من سے نازد
داود بلحن خویشتن سے نازد
من عشق بنالهاے من سے نازد

رباعی

آنکس که ز کنعان تا فتن زناگه شد
وانکس که ز کنعان بسیم و کالا گه شد
یوسف بدر آورد و زلیخا گردید
هر کس که بپیرهن سلیمان ... شد

رباعی

عرصه که قدم در دهن ... نهند
از بس غم دل بر دل غم پیشه نهند
تا تحت الثری فرو شود گر نهم
بار دل خود بدوش اندیشه نهند

رباعی

این بادیهٔ کفر تو سودا کردے	زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است
	رباعی
دل در هوس وصل تسلی طلب است	در پردهٔ صورتست و معنی طلب است
گفتم که بپاس دل تسلی یابد	فریاد که پاس هم تسلی طلب است
	رباعی
مستوری دین طلب که مستی اینجاست	در یوزه گزین که چرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست	یکرنگی و نیستی و هستی اینجاست
	رباعی
آن شور که این نعره و این داغ چیست	یکجرعه بس این دُردی و این صافی چیست
در هر دو جهان یکدرم انگاه سره	چندین محک تمیز صرافی چیست
	ردیف الجیم
ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ	آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می‌گشائی هیچ است	عرفی همه هیچ و تو هیچ گفتن هم هیچ
	ردیف الحاء
از عشق شراب نیستی جوید روح	زین ره مے شکنند صراحی توبهٔ نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است	گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح
	ردیف الدال
فردا که معاملان هر فن طلبند	حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوی نستانند	آنها که نکشته‌اند بخرمن طلبند

دیوان عرفی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم	آرے دو شیرا به زود بیهوش شود
رباعی	
رفتم بجنازهٔ یکے تن که فسرد	صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه بردن برد ازین باغ و بهار	گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد
رباعی	
جمعے بدرت گریه و آه آوردند	جمعے همه دیده و نگاه آوردند
جمعے دیدند خواهش عفو ترا	رفتند و جهان جهان گناه آوردند
رباعی	
در باغ دلم که روضهٔ نقشش گوید	آب طلبت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزوے وصل جانان	صد نامیه از هر ورقے میروید
رباعی	
از خامشیم جان بسخن میسوزد	وز بیخودیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز بهم آغوشی من می نالد	اندیشه ز آرزوے من میسوزد
رباعی	
عشق تو خرابات نشین مے باشد	کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
درد در تو جای هست دلبر کفدست	در عهد تو جان در آستین می باشد
رباعی	
دردا که اجل رسید و درمان نرسید	توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم	کفر آمده ساخت دیر ایمان نرسید

حیف از لب اشتناسهٔ دولت تو	کالوده بوس لب ما خواهد شد
رباعی	
ای ملک تنت هر چه فراست و فرود	وز تیغ تو چاک صبر راجوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین	جای گره زلف تو گردیده کبود
رباعی	
جمعی زکتاب سخنت می جویند	جمعی زگل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که روز دو جهان	بر تافته از خویشتنت می جویند
رباعی	
عشق آمد و از فسرده غم شادم کرد	وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی پیکان درد آراست	چندانکه خراب بودم آبادم کرد
رباعی	
عرفی دل پاکیش دگرگون نکند	دریوزه جز آوردن پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سر از دریچه بیرون نکند
رباعی	
عرفی چه خروشی که فلان گمره شد	ملزم کنمش که بادشه آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان	ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد
رباعی	
مردیم که آه ما دل شب نگزد	در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم و صله نه زود مردیم نه شاد	غم دست بهم سائیدیم لب نگزد

رباعی

یا رب که بحق اظهار عدم نتوان کرد
سبب [illegible] نتوان کرد

رباعی

دامن [illegible] نتوان یافت

رباعی

[illegible]

ریزد می ازان سبو که شکست دلی	گر نشکنند این شیشه میش بیر برد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند	بی رنگیم آبروی ایمان کردند
صوفی هستیم بصد پاره شکست	در یکدا که تغلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند	بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید از شوق درون	صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل العقل رشتم طلبد	وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا	دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخی آتش باشد	با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گه معنی هر نقش نیابی باشی	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند	وز جنس غمم آرایش بازار کند
یکجو بهزار جان فروشد از غم	تا زاری از پیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بی گفت و شنید	سودا اگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من می بینم	هر بند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

[illegible]

رباعی

ای خواجه که از نور گل جان خواهد برد
اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
بیچیدن تن در کفن دیبا چیست
نباشی کفن سگ استخوان خواهد برد

رباعی

گر دل برود عشوه نمای چه شود
باید دلم از عشوه صفای چه شود
صد کعبه و سومنات آباد نشست
معمور شود کلیسا سرای چه شود

رباعی

[illegible]

گر دست زنم بکام در دست دگر	سه شمشیر و هم که قطع آن دست کند
رباعی	
عرفی نه مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت شل آید او را	گر هیچ نه گنج شایگان می باید
رباعی	
عرفی لب معنیم دم از نور زند	آتش به نهاد شجر طور زند
منصور دمم از بی ادبی هیزدومن	مرغ ادبم نقمهٔ منصور زند
رباعی	
توفیق گذشته گر بجا باز آید	این بخت عجوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال	بس طائر بسمل که بپرواز آید
رباعی	
بی یاد لب تو خضر دل مرده شود	بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت	از آتش اگر کباب افسرده شود
ردیف الراء	
ای چهره گرم خوی فشان کاکل تر	دی غرق عرق بازکشا کاکل تر
زلف تو بر سمباج گیرد هر ماه	از باغ بهشت صد چمن سنبل تر
رباعی	
عرفی چه کنی سوال از کشتهٔ زار	کان غمزه ترا چگونه کرد شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا	این سر بود افتاده بخون بادستار

رباعی

پروانه کند زیارت نور از نور
زان شمع بود سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم سرنکی مانند
من شعله بسینه دردم او سینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار
زنهار آمد و گرد افلاک بر دیر نثار
ای سینه داغ جسته ای سینه گوش
زان دل سنگین یافته شد بر من زنار

رباعی

عرفی نشوی معتقد باغ و حضور
زنهار ز نیم ... بگذر

رباعی

دیوان عرفی

بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود	بشکن قلمِ این هوس ننگ آمیز
رباعی	
ای عشق بعقل عرفی مست بناز	ای درد گداختی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیده هاست	ای ناله اثر ماند ز دنباله راز
ردیف سین	
عرفی غم دل رسید مهجوری بس	عشق آمد و صد چراغ بینوری بس
از داغ درون دعا بالماس سان	کامی مرهم ریش خستگان دوری بس
رباعی	
رفتم بجنان تا نگرم رنگ هوس	جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم	مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس
ردیف شین	
شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش	غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش	چشمم ره قافله خون میزد دوش
رباعی	
عرفی شبی از داغ دل دور اندیش	بگریست بهای های بر ظلمت خویش
دادند بکوی او رهش خضر و مسیح	کز دار شفای درد او چو مرهم ریش
رباعی	
عرفی بدر رو دم سردی بفروش	دریوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بجز از خویش بمردی بفروش	سر تا سر خویش را بهر دردی بفروش

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

چشم ز تماشای جمال مدهوش
جانم بتمنای نگار سر کش
چون جام بشاهدان سر انجام گلشن
چون نامه عاشقان سراپا آتش

رباعی

ردیف طا

ردیف عین

دیرست که مستیم نه مطیعیم نه مطاع در بتکده نادیده بت افتیم بسجود		در آمد و رفتیم نه سلام و نه وداع در مصطبه ناخورده می آییم بسماع

ردیف کاف

وی با دل ریشهای آگنده نمک شوقیم چو قدم ز طور بالاتر زد		در طور رشدم نه دیو همره نه ملک برداشت گلیم با نک الله معک

رباعی

آن غنچه که زوی همه ریشیم و نمک بی بهره بماندیم که از دیر مغان		تا شعله کشید نور حسنش بفلک زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک این کام امید را بر رشته زهر		ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک این جیب مراد را و آتش زده چاک

رباعی

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک خامش که چشیدم و نکو سنجیدم		نی کیش مغان نه ذوق نی دین ملک نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال آنکس که ترنمش دل نخراشد		بی ناله شکر هم بمگس نیست حلال آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده بمسکن باشم		نومید ز همراه تو گشتن باشم

یارب بر عفوت به پناه آمده‌ام
سر تا قدم غرق گناه آمده‌ام
پیش از دم بخش که از غایت شوق
بی دیده با امید نگاه آمده‌ام

رباعی

عنقا دو و فقر را به تنگ آورده‌ام
با این همه گراه چه سازم چنگم
خوش مذهب و ملتی بچنگ آورده‌ام
ناقوس محبت به درنگ آورده‌ام

رباعی

تا از برم جاریست خیال خود بنشانم
تا از برم که گذر کسی من باشم

رباعی

رفتم که ز دل گشای این در بودم
وز کوی تو پیش سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو از جزا دادن سر
شرمنده که گنجهای این در بودم

دیوان عرفی

رباعی

خورشید که هست جشنیم لعلی جام
در مطلع صبح ... بعد صبوح
یک قطره شراب ... بیاله
آخر ... پیاله ...

رباعی

عرفی صف ... ز صفا ...
[illegible]

رباعی

یارب چه دمی زاهل حسد می بینم
وآهنگ حسودان بلجد می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت
دریای محیط جزر و مد می بینم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم
واین نغمه بآهنگ سزا پردازم
دیباچهٔ علم خویش در پیشم نه
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضهٔ رزمگاه پر لاف زنم
وز سینهٔ اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود را زملک به دانم
وز اهل زمانه با انصاف زنم

رباعی

آنم که بے عمارت ہوش کنم
گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف
اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم
گرد و رز دلهای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم که ملامت برهمن خیزم
کز ذرهٔ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من
هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

رباعی

ای نغمه گداز سینهٔ پر تو لبان
تا چند طراز تاز بی طلبان
گوشی دار سخن نشان طلبت
در سینهٔ خاموشی تا بی او بیان

رباعی

در خلد برین میوهٔ طوبی بودن
در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آئینهٔ عکس روی سلمی بودن
زشتست بحبط اهل معنی بودن

رباعی

تا از در محنت کدهٔ درویشان
افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت شده صف
چون حاشیهٔ کلام سهو اندیشان

رباعی

من بودم و همدمی که میداد دلم	آنهم بتو نامزد شد اکنون چکنم
	رباعی
ما فقر بجاه کیقبادی ندهیم	محکوم غم تو جو مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بگشائید که ما	خاک ره غم تو بجون شادی ندهیم
	رباعی
هنگام نمازم که بزرگ است علم	جمعی بدر آمدند از دیر صنم
روتافتم از کعبه که از طاعت من	ناگاه رود بباد ناموس حرم
	رباعی
گه در قدم سرو چمن بگدازم	گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یکذره ز من بسیم او نیست ازان	بگدازم و از گداختن بگدازم
	رباعی
عمریست که با اهل ریا میگردم	گرد در کعبه بی صفا میگردم
تا کی برسم بمنزلی در ره دین	یاران همه هستی که وا می گردم
	رباعی
مست آمدم آن به که بمستی میرم	بی بهره زکرم و بهر دو مستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو	گر تو به کنم تبنگ دستی میرم
	ردیف نون
ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان	وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عطاست	نادیده و بی نگاه و نا گوش گران

دیوان الهی

من شاعر مرو ز من سخن آرای جهان
[illegible]

رباعی

ای حسن بیا که تشنه با تو سخن
[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

کردیم دعای و هم آواز شدند	آمین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

تو سنگ بلند عقل پا بستی تو	معراج محبت مطلب پستی تو
بوی نشنیده خون دل میریزی	رو جام قدح مجو که بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزاست از و	کی باور من آید که پریشانی از و
داد و ستد جود تو میخواست که تو	شادی دهی و ملال بستانی از و

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو	آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم	آنانه از آن نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگوییم این گو	از شرع رسوم گو ز عشق آیین گو
دلخسته عاشقی انا الحق چه نواست	معشوق توی حوصله گو تمکین گو

رباعی

از گریهٔ تلخ بی اثر هیچ مگو	از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از دردگران بی دوا هیچ مپرس	از ظلم طبیب بیخبر هیچ مگو

رباعی

خیزای دل ریش و دست کوبان میرو	گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رفت	گو ریش فزون شو انچه نتوان میرو

رباعی

[illegible] ... رباعی ... [illegible]

رباعی

[illegible] از ... [illegible]

... کام درویش بود

... از عافیت خویش بود

[illegible] ... درویش بود

رباعی

از لم ... [illegible] ... باد صبا ... بسته

[illegible] ... بسته

رباعی

از گفته و شنود ... [illegible]

[illegible] ... بلبل ... [illegible]

رباعی

عرفی دل خود را ... [illegible]

گر این دو سه بیت ... [illegible] ... بگذشته

بس که بود تشنهٔ عفو و عطا — دست نیارد بره سهو ما
دیر و حرم دوش بدوش آورد — سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان از وست — سینهٔ هر زمزمه جوشان از وست
لغزش مستانه دهد سهو را — چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را راز فروشی دهد — قفل گره را خموشی دهد
سامعه را نغمه بدست آورد — باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را — دست گزان آورد افسوس را
تا نزد این حلهٔ ایوان رقم — بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد — حله فروشی بعدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را — تازگی از وی دل پژمرده را
عشوهٔ شیرین بکمان آورد — وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است — بر اثر از سینه که مست از وی است
وایگی حسن دهد ناز را — نغمگی آرا کند آواز را
عقل بجا سوی براز آورد — جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی است — مایهٔ آرامش حلم از وی است
نامیهٔ عقل به تعلیم داد — مرهم ناسور به تسلیم داد
تا ز عقارات اثر بسته بود — دست وجود همه بربسته بود
چون در جودش باثر باز شد — جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد — دست تاثر ز حنا باز کرد

جلوهٔ آراست برون از حجاب
آینه داد بدست مجاز
گفت بشیرین که برافگن نقاب
پنجهٔ فرهاد بحل زر سنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود
راند بصحرای جنونش که رو
دامن یوسف بمیان زد که خیز
نقش سراب زجریان بشوی
پرتو آرایش هر محفلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور
تیشه زند بر سر فرهاد دست
هر که الم دوست بگیرد بگرد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند
عقل بهم بر زده کاین حال است
سینه بغم داده که این گنج نیست
چشمهٔ جود است چه موجی است این
زین متفرق شده مشت غبار
گرچه درین باغ پریشان ثمر

گاه ز برون رانده درون برشتافت
گاه ز برون مانده ببین عکس راز
سایهٔ جسمی همه از آفتاب
کوزه گری طاهر آب و رنگ
سینهٔ او هودج لیلی نمود
صید مجازی بگوزنان کرد
آنچه گرفتی ز زلیخا بریز
کودکش از ما بتو آورده روی
می نشکیبد که نگاه دولی
دست تماشای یوسف برد
تا شود از دیدن بیگانه دور
کز الم غیر پذیرد شکست
زانکه نگیرد ز الم غیر درد
زهر بلاست بزلیخا چشاند
چشمهٔ خون کرده خطا کین دل است
عشق بدل داده که این رنج نیست
عین وجود است چه معنی است این
ذره وشی کو که نماید شمار
بوقلمون رنگ ده برگ و بر

در توحید باری تعالی گوید

از روش این راه نشانی ندید / سایهٔ دستی و عنانی ندید
وهم درآمد که نشیند برین / تیره شدش دیدهٔ تا بود بین
سرمه کش دیدهٔ ما شی است / دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان نتافت / رو بحرم هشت ولی ره نیافت
رهبر ما راه صوابش کم است / رهبر ما گو که کفایتش کم است
پای طلب سود در اول قدم / دو که برد برتر ازین کس علم
دست کسی حلقه برین در نزد / کو علم از همت برتر زند
سر قلمش زینت بیرون در / نقش و نگار لیست بخون جگر
طفل محبت که حرم زاد اوست / هم بدر دل قسمت دیدار جوست
حسن که روی را بود آینه دار / دیده و دل صورت آینه دار
حوصلهٔ وصل ولا رام نیست / باده باندازه و جام نیست
ما که و اندازهٔ دیدار دوست / حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس / تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفروزیم به / در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم / در بزم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست / در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آورم روسفید / سر در فردوس نویسم امید
در کند از راه عتابم ذلیل / شعله نبوشم بچشم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمهٔ توحید زن باغ اوست

ساخته عین تو و پاک از همه / نقد وجود از تو و خاکی از همه
چشمه بارش دو عالم فوقی / من که انا الحق زنم از تو نیست
نغمه طراز چمن وحدت است / زنده شبه تو محال است
دیدهٔ علم تو بکنه تو باز / ذات تو مغفون اثر علم تو
حسن تو حیران تماشای تو / حسن تو در جلوه فروشی علم
عارف از ان دیده نماند بعلم / صورت از او آوازهٔ جود و دست
معنی از او صاف تو کوتاه دست

شاہد ریان زتو بس رو سفید — کفر سیہ روز تو ہست امید

گہ بہ برستہ رابطبع دادہ — خشک لبے را بورع دادہ

سینہ حصار غم دل کردہ — مے کشد ہم ورد و بحل کردہ

رہبر کوے تو عبودیت است — تاج صفات تو الوہیت است

بودے اگر ہمچو تو لائق در وجود — پیش تو بردے بعبادت سجود

حسن عبودیت بہشت خیال — کس چہ شمارد بدر ذو الجلال

یا قدرے مایہ از بندگے — یا ہمچنان چاشنی بندگے

وہ بر این طائفہ نا تمام — لطف حرامست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حلم — باز بر اسباب عمل را بعلم

انچہ بآن حاملہ ہست آسمان — باز بصلب عدمش کن نہان

زرد کن این نہ چمن تازہ را — ہر دکن آہنگ شش آوازہ را

ہفت تندر و از طیران باز دار — مرغ اثر شان عدم آوازہ دار

سنگ برین شیشۂ سیماب زن — شمع شفق شعشعہ در آب زن

دشنۂ بہرام بر آر از غلاف — سینۂ دستور فلک بر شگاف

انجمن مہر بروب از صبا — دست شفق نیز بشوے از حنا

آینۂ صبح فرو بر بشام — وین قدح شیر در افگن ز بام

تیر قضا را ز کمان دہ کشاد — شعلہ قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بر دو باد نہ — مہر فنا بر لب ایجاد نہ

نقش نمود از ورق ظن بشوے — چہرۂ روح از ورق تن بشوے

تا ابد از معصیت آزرم ده — حوصله ضامن این شرم ده
راستی ما ز ریا شرمسار — بندگی از نسبت ما شرمسار
گیرم ازین معصیت بیحساب — هم گنهم نیست شمر هم ثواب
من که برنجاندن بازوی تو — به که نباشم تبرازوی تو
ور کرمت بیز ندم بر دهان — تا بگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو — سیر نگردند ز احسان تو
آنچه بآن می‌سزم آنم بده — برتر ازان تیز عنانم بده
صاف امیدم بلب بیم ریز — گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش — چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبرئیل نیازم بده — راه بخلوت گه رازم بده
در حرم عشق درون آورم — شیفته و مست برون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود — دست بدست آوریش در وجود
رایحهٔ عطر وفائیش بده — گوشهٔ دستار رضائیش بده
ما بدماغی که رسانم نسیم — غش کند اندیشهٔ امید و بیم
نشاء توحید در آید بجوش — هستی جاوید بر آید ز هوش
ای تو نوازنده بدست نوید — برگ و بر فرعهای امید
بحر عطای تو جواهر شمار — بی اثر باد طلب موج زار
منع لبم کن ز سرود طلب — تا نزند نغمهٔ دور از ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم — خواهشم آموختهٔ چون کنم

نے بہ ازین نغمہ نہ آئین بود — نغمہ زنے پاس برون زین بود

گرچہ بر او بم زبحر عدم — نسبت گنج از نے نیست کم

نسبت این گنج بکاری تراست — در غم آرایش این گوہر است

منت این گنج بہ تعمیر ماست — زیب دہ این گہر بے بہاست

گرچہ نے از تو بود نور یاب — خندہ زند بر گہر آفتاب

این گہر از نور عطا بر فروز — بر قع مستورہ نسبت بروز

برگ و بر باغ فتوحم بدہ — ضعف تن و قوت روحم بدہ

ضعف چہ ضعفے کہ ز چشم نزار — سایہ سیمرغ کنم آشکار

گر بضمیرم ننہد اندیشہ پاے — باز گرانیم بجنبد ز جاے

ور بفشارد قدمے در دلم — گرد و ازان تحت ثری منزلم

شمع جہان چون بدل آرم برون — از ہمہ سو نور وے افتد برون

چون بضمیرم بپرد مرغ راز — از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم کند از دام من — شہپر جبریل شود کام من

جلوہ بمعراج معانے کنم — در ارنے چرب زبانے کنم

طائر معنے کند از باغ جان — بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام رہزن ایمان شود — ہر سر مو یم چمنستان شود

این زر اندودہ بنہ در گداز — سکہ ہمنیش بر افروز باز

تا نگرد چشم تماشاے ما — اسم تو بر لوح ہیولاے ما

از ثمرات تو محمد یکے است — واین ثمر از باغ تو بل اندکی است

چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دائرهٔ هستی و بود

دائرهٔ نقطهٔ آغاز گشت / باز بسوی دائره را باز گشت

دایهٔ او شاهد هستی فروش / بود ز پستان عدم شیرنوش

گر پی آرامش او در وجود / جنبش مهدش ز یدالله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است / وانچه ابد توشهٔ عهد وی است

آنکه بنص آمده برهان طلب / گشت نبی گفتمش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی از و سربلند

سینه ورد از نفسش بست جوش / از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته / آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود به دریوزهٔ احسان او / لطف ازل مائده خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد / عهد ازل راه گره پی گشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل / روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع عبادت ز روی افروخته / شعلهٔ مهرش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل / رحمت او بال کشای امل

عید زبون داعی از آن دادگاه / نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش از و تابناک / لالهٔ آمرزش از و آبناک

زو نهج شرع گرانمایه طرز / جامهٔ لولاک بر و تنگ و درز

سینهٔ او عینک عین الیقین / گیسوش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او / سبع مثانی مگس شهد او

ظل الهی است ولی ظل زدای / سایهٔ نورست ولی نورزای
سایهٔ آن نور که بی سایه است / نور درین سایه تجلی نماست
گر بگشاید عدم صید بند / آنچه نه واجب بجهد از کمند
مایهٔ تقدیر بدست وی است / امر و قضا میل بدست وی است
در بر و تقصیر عدم از عدم / ممکن و واجب بنشیند بهم
چون نظر عقل ممیز شود / ور ازلیت متمیز شود
صیت جلالش زده بر عین گوش / در بر و دست ادبش بیهشی
تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالش مملوّ ز پر جبرئیل
توسن لب عرش بران زیر گام / می شمرد معنی عزت خرام
محرم آن پرده مستور بود / گر قدمش بوس ادب ده نبود
لیک بر و پردگی آن مقام / بانگ بر و زد که درون نه خرام
عرفی از آن زمزمه حیرت نیست / هیچ مبارز دلیری نیست
نعت سرایی ز لبت کم مباد / بی ادبی چون تو بعالم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادبی را فلک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب / بهر فراگشتن او آفتاب
پرده نشینی سر بی تاج بر / تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم / نامهٔ معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا / خلوتیان حرم کبریا

روح امین برگ بشارت گرفت
گرد وداع فلک لاجورد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت
وانکه ازین غالیه گون تار و پود
زان بنظر از ید شب بهتر بن
تا نکشد دیده آلوده باز
لیک ز کامش چو بود بوسه گیر
بس که ز هیئت گرنیش دل ربود
نوری ازان بیج چنین برگرفت
چون زمش آراست ز هر برگ و ساز
داد بهنجار اشارت عنان
عاریتی زمزمهٔ آن تندرو
خانه فرو شانه برفتن شتافت
توسن کرسی کتل عرش ساق
چون نفس اهل درون گرم رو
گرم روش تر ز دعای مسیح
یک نفس اندیشه سرعت فشان
گرچه مزاجش بود عنصری
گر بودی افتد نظرش در گذار

بال بهم برزده رخصت گرفت
قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
مردمک دیده بحوران نوشت
بافت یکی نغز حریر کبود
برقعی افگند بروی زمین
بهره نگیرد ز تماشای راز
برقع وی گرد وازان جوش حریر
دست بآرایش دیگر گشود
سنبل شب در چمن تر گرفت
بر سر بالین وی آمد فراز
گشت بران باغ ترنم فشان
رقص در آموخت بآن تازه سرو
آستین افشان بر توسن شتافت
نام وی از عالم بالا براق
آهوی وهمش سگ دنباله دو
نرم عنان تر ز کلام فصیح
گر بودی از جهل شود همعنان
بت کند از علت چابک وی
فوت شود وهم برنج دوار

چون سرطان بوسه ز پایش ربود | چشمه حیوان ز سر آتش گشود
چون اسد آن شیر ژیان را بدید | دست بدندان تحیر گزید
سایه آن جعد که دل میفشاند | در چمن سنبله سنبل نشاند
سایه حلمش چو بمیزان فتاد | در سفر تحت ثری رو نهاد
نیش ستم در دل عقرب شکست | بر اثرش راه نحوست ببست
ناوکش از قوس چنان تیز جست | کز جگر جدی سبک تیر جست
بس که بتعجیل فرس میجهاند | شربتی از دلو بخورشید راند
حوت ازان چشمه که آلوده شد | وز الم تشنگی آسوده شد
از همین منظره چون برگذشت | بارگه عرش پر از مژده گشت
هر که بمعراج برش خاص بود | در ره آن مرحله رقاص بود
گرد قدم با قدمش پیش رفت | تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ تنش عاشق پرواز گشت | بر اثر روح سبکتاز گشت
سدره سراسیمه ز غوغای او | غوطه زنان عرش بدریای او
ماند نه بر وجه مسافت قدم | زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی ازان نامه دور | وز قدم نور و لب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم | هستی خود هشته در اول قدم
از پی نابود مکان پست گشت | شعله بازار جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت | مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
از حرم ایزد سی آمد ندا | کای گهر گنج الهی درآ

هر صفی کز طلبش رو نمود — برگ اجابت ز لبش در ربود

هر چه آورده فراورد ما — ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت اما همه آسوده کرد — لیک همان گوش بنغز سوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا — بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام — هرزه درائیست دگر پیشه ام

حرفی ازان فرده بیا بر ممتاز — گرم عنانی تو بس در حجاز

طبع بسی بی ادبی می کند — خلوت یزدان طلبی می کند

بی ادبی اگر افزون گشت — بانگ برون زن که ادب سوز گشت

ای بسخن گام زن اوج عرش — پای تو بس نازکی الماس فرش

باز پس اما قدمت ریش نیست — مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

در خور اندازه عنان نرم دار — بوسه برابی که وبی شرم دار

مصلحتی نیست که پا نه بجای — ای قدم طبع بلغزیدن لکی

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت — شد گهر افشان و اجازت گرفت

رو بره آورد و سبک بازگشت — چون بحرم رفت چنان بازگشت

بستر خود چون بنشست ازشمار — گرم ترک یافت بوقت وداع

هر قدمی تا در آرام گاه — مشتکی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وامانده بود — بوسه بهر گام بر افشانده بود

بوسه ها شفته ازین تیر دو فرش — زان طلبی دست زلودش بعرش

کرده بآن روضه ازین طرفه چه — تشنه پرواز بود مرغ او

بلکه بسا هم نه بکام ستم — زانکه بحل مے کندش از کرم
گوهر خود را بشکست آزمود — جوهر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهرے — بشکن و از وے بنما جوهرے
جوهر معنی بدل تنگ ریخت — گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان منجر ازین منجر اشس — آن بستان این بفشان زود باش
چون خزفش عز گهر بونس یافت — درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه ز درجش چو گهر پاشید — جاے گهر ثمره مرجان دمید
وان شجر تر ثمر از نور داشت — روضه یکے در شجر طور داشت
گنج معانی به ثنای خدا — بس که برافشاند نبودش سزا
سنگ طلب کرد که بازوی زرد — گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ مگر ترک ادب مے کند — گوهر او سنگ طلب مے کند
تا گهر وے تهے از رشته گشت — لعل بجون جگر آغشته گشت
تا که زبس تشنه لبی جون خوبش — وشنه بشست از دُر مکنون خویش
چون که زجوشیدن خون رنج داشت — سنگ بفصادی گوهر گماشت
چون که زهر زخم برد لذتے — بر گهرش سنگ نهد منتے
عرفے اگر گوهر پاکیست هست — لذت دندان ببر از هر شکست
گوهر از و بشکن و عزت شمار — زهر نه هستے از وے بر آر

ایضاً

اے ز تو آرایش عصمت ز تو — شرع مگس ران طبیعت ز تو

از حسد هم راز برون مانده ایم / منفعل از اهل درون مانده ایم
یا بکشا در همه را دستگیر / یا بدرون راه دهی و بپذیر
نعت تو از آئینه ام زنگ برد / تا همه از دیده طبعم سترد
من کیستم و جوهر طبعم کدام / تا بدرم از گهر نعت تو نام
شوق بس این بی ادبی میکند / دعوی چندین نسبی میکند
عقل که باغ صفت آرای تست / تشنهٔ زینت گری آرای تست
فیض ترا تا همه عز و دوام باد / باغ تو از فیض تو معمور باد
ای که دست گنج عطا رایگان / ریزهٔ گنجینه بحرفی فشان
در گهرش دست نیاز دار گنج / لطف تو وانستهٔ ایثار گنج

ایضاً

ای نگران خفته بیدار مست / شاهد هستی بعماری نشست
رقص کنان بیهوده تاج آمده / ناقه محمل بسماع آمده
خیز و درویش عنان گیر خیر / جمله خبر ایم به تعمیر خیر
شرم ملامت بردار ننگ ما / گوهر ایمان شکنند سنگ ما
بو از این صومعه رم کرده اند / ره بحرم گاه عدم کرده اند
شرح به همسایگی دل نوست / توشه تبرد بی محمل فرست
تا به جهد دامنش افشان رویم / بر اثر شاهد ایمان رویم
تا که شوی راه زبان در کمین / مایه در گوهر ایمان و دین
غیر که بار اسر این گرد نیست / بهره این قافله یک مرد نیست

شرع ترا جمله در افزایش اند | در صدد زینت و آرایش اند
بس که در افزود به برگ و ساز | گر ننمایم بستایش باز
بس که ستم دیده ز تو دیبا پلاس | نور شده چون سایهٔ تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان به است | شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیز و برافگن ز جبینش نقاب | تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر بی‌غش که برو نام تست | دست بدست آمدنش سکه ست
برلب وی تازه کن این نام را | سکهٔ نو زن زر اسلام را
ما همه رنجور و مسیحا توئی | داروی بیدردی دارا توئی
نیم دمی بهر دو عالم بس است | بل ز تو آهنگ دمی هم بس است
با نفس ناهب طوفان نوح | کاین خس و خاشاک نشوید ز روح
با نفس مست میء مرحمت | گرد ره پار رفته شود معصیت
دست برآور که محل دعاست | بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلایش مشت غبار | سهل بود بر چه تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان پذیر | ریزش نیسان عطا برنگیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست | رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم کراست | سود و زیانش که برو غم کراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم | چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم
همت عرفی که غم اندیش تست | راحت غیر تو و در پیش تست
ماهی بی‌تاب که ماند ز آب | ذره ببال که پر و آفتاب

سایهٔ او بود کزان بحر زاد / وز نفس چشمهٔ طوفان کشاد
لوح وجود از قلم فتنه شست / جنبش جسم و ناز قلم فتنه نشست
سایهٔ او بود که در باغ ناز / بود تماشای گلستان باز
آتشش نمرود بهر باغ بود / لاله فروشش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود کز دکوی حسن / جام علم کرد بفانوس حسن
وشنهٔ غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت به زلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نوشیراغ / داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید / عمر ابد رخت بکویش کشید
سایهٔ او بود کز جیب طور / گوهرش افشاند بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود / حامله گوهر از آن سایه بود
دولت ما زین که صدفهای ما / با گهر ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که اورنگ داد / برزبر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز بهم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود / روح امینش گل فطرت کشود
باد بهشت از نفسش می وزید / چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست / سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات / وی صفتت فاتحهٔ معجزات
جوهر آئینهٔ شاهی توئی / معجزهٔ صنع الهی توئی
پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور

من که گنجم بحساب عدم / هستم از فیض تو نومیدهم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم من تازه بگل داغ تست
بوی ازان گل بدماغم رسان / مرهم توفیق بداغم رسان
عرشی اگر شاهی اگر مسکن / گر قفس آراسته ور چمن
نغمه طرازنده این باغ باش / تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست / مژده ده چشم تماشاپرست
از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنمخانهٔ چین می کنم / لیک باندازهٔ دین می کنم
در حرم شرم بسی شاهدان / مست همه عشوه گر دلستان
لیکه زبیم نظر ناصواب / جمله فروهشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشائیان / کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد / هر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خویش بنفس میزنم
ما نگر از حیلش رای صواب / چهره هر زشت پذیرد نقاب
من که باسودگی ارزنده ام / در دل خود ناخن افگنده ام

ای ز دمم سینهٔ معنی بجوشش — مرغ معانی ز لبم در خروشش
در چمن زمزمه دل کاشتم — وز ثمرش نالهٔ انباشتم
گرچه اثر کرده نفس بیشترم — شعلهٔ تر زو بیر بخش ز زخم
بشنود منگر که من آلوده‌ام — نیشتری بهر دل آسوده‌ام
قبله نماهست ز طاعت بری — لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که نه اند مقام — نغمهٔ او کس نشمارد حرام
سوزن عیسی همه بند و گره — لیک دمش مرهم ناسور به
آنکه نما بیرده و گوید بلیک — شاید اگر باشش بر آید لبیک
زمزمهٔ من که کم از صور نیست — گر بسماعش نروم دور نیست
آئینه هر عیب هویدا کند — لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا بتو — دیده بخود ساخت مجلا بتو
لیک بعمدا نروم وا شگون — رهروی ازین بر تو فشانم کنون
راه نمای که برون از ره است — پاس کم ست ار نه ز ره آگه است
آنکه ره کعبه نماید بگور — دیده همانا که نه بندد بزور
گرچه قدم سوده و ره تافته — باطنم از کعبه نشان یافته
افتان و خیزان منشان میرسم — گرد دهم عمر امان میرسم
ای که ز اندیشه سکر و تری — بر قدم خویش چرا نشتری
راه حرم گیر و سبکتاز باش — هر قدمم محرم صد راز باش
گر نروم کن تو عنان نرم دار — سنّی زمن از راه روان شرم دار

تا چه تماشاست فریب دخول
نیست فریبنده ترا زمن کسے
اسے زدل اهل فنا ساده تر
نورس بازیچهٔ چرخ کهن

نور دل از دیده ترا اوده برون
عمر بباز یچه بهر دم بسے
وز علم عقل من افتاده تر
نامهٔ عشوهٔ این مرد و زن

ایضاً

یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج
این همه آلایش دامان دست
آتش این سوختگی خامے است
داغ رعنا نه بدل هر غمے
درد ز طنازے درمان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را
هنکه دلم تازه کند زخم نیش
زنده دروسے که بدرد آشناست
ریش کزو خون نرود ریش نیست
ریش تو پژمرده دلی نم بهشت
آنکه ندارد سر این ماجرا
اسے بره تشنه لبے درشتاب
آب تو در چشمهٔ ناکامے است
هان بجنبی زین عسل اندیشه کن

یا بکش این زهر ز تلخے مرنج
خیز و بشو چشمه تسلیم هست
مرهم این داغ زناکامے است
ریش فروشے زهر مرهمے
مرگ به سر چشمهٔ حیوان فرست
کز غمم مرهم بستند خویش را
مرهم ریشم چه بود بار ریش
مرهمے گوید نمکین بد عاست
راحت ازو نیم قدم بیش نیست
گر نبرے منت مرهم بهشت
لب بود ش تنگ سلامت چرا
تشنگی آموز مزاج شراب
صاف تو در عالم نهی جامی است
منع دل رنج هوس پیشه کن

ایضاً

دست و لبش قفل سماع و سخن
نغمه و ساز بود در ان انجمن
گرم فروشان هم آوازان متاع
نغمه و نغمه بستان در سماع
شعله زبان نغمه ابو کش هم
بلکه تبسم بلب غنچه هم
خنده گشاے لب شادی ملال
عطسه زبان عافیت از ...
شاهد غم در بر زانو ...

روی بوی کرویکی هرزه سنج	کای بصفت کارگه درد و رنج
چند کشی مهر بنفس لب کند	عهد طرب نیست که کس بشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع	خیزد در آموج زبان در سماع
در تسماعی و ز بزی خروش	نیسم تبسم بطبرزد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد	دست ولیت حریف زبان نرم باد
من که طلاق طرب ان داده ام	بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نیفروخته	صوت و سماع تو ام آموخته
خنده مستانه کنکم هو است	لذت فرسودگی دل کجاست
حیف که شیرینی خون جگر	هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستیم هست	لیک ندانیم بکدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان	دست برافشان زغم آلودگان
آنکه دهد لخت جگر شکرش	زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب ربود	چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست	داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد	بر اثرش رغبت مرهم مباد
عرفی ازان دو حلاوت فشان	درد لم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی	این حد من نیست همانا توئی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما	وای اثر رنج طلب دام ما

روے شعور تو همی شسته اند ‌ ‌ ‌ جلوهٔ لیلیت ز حی بسته اند
چون تو باین صید گه ارزنده ‌ ‌ ‌ هر چه دام طلب افگنده
بر تو حرام آمد این گنج کام ‌ ‌ ‌ راه طلب پیش میا لا بکام
هستی از فیض طلب رسته ‌ ‌ ‌ بی اثری را بطلب بسته
مستی غفلت نه پذیرفته اند ‌ ‌ ‌ ورنه بستی همه در سفته اند
هوشش درین ره روش مستی است ‌ ‌ ‌ لغزترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و دست رو ‌ ‌ ‌ تحفه بر افشان و تهی دست رو
وآنکه بر آرندهٔ امید هاست ‌ ‌ ‌ تحفهٔ او جنبش امید هاست
مردمک دیدهٔ دیدار دوست ‌ ‌ ‌ آبلهٔ پای طلبگار اوست
گر طلب گنج کنی هوشدار ‌ ‌ ‌ بر نفس گنج وران گوشدار
شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن ‌ ‌ ‌ گرم روی دام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست ‌ ‌ ‌ هر قدمی چشمهٔ از زهر هست
نیست درین راه بپاییت نیاز ‌ ‌ ‌ تشنگیت دفع بیاقوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست ‌ ‌ ‌ آب ستان بهر لب جرعهٔ اوست
در لب طعامی کنی آلوده دست ‌ ‌ ‌ بره بریان تو در سینه هست
کوچهٔ راه است هزاران هزار ‌ ‌ ‌ لیک ره راست یکی زان شمار
تا نگاهی شوی آگه ز راه ‌ ‌ ‌ هست سراسیمه نماند نگاه
ریزهٔ گوهر بره افشانده اند ‌ ‌ ‌ تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده بربسته ز هم باز کن ‌ ‌ ‌ قاعدهٔ ره روی آغاز کن

هرزه درآمد ز ملامت گریز
تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت کزین شیوه مراد تو چیست
کام دل رنج نهاد تو چیست

می‌بری این رنج بفرموده
باز جنون طالب بیهوده

زمزمه برداشت که ای دلخراش
مرهم داغم بطبرزد تراش

هیچ سرم زین رنج با هر کسی
کز طلبش رنج شمارم بسی

مایهٔ نوشی غم دوری فروش
زو لب شیرین دهان زهرنوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار
داده قراری بمن بیقرار

رنج مرا مزد وفا میدهد
گنج وصالش بجزا میدهد

هست سرم این رنج بنام حلال
زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که ای ساده دل پیشه سنج
در طلب گنج در آشوب رنج

کس بصدف ریزه نجوید گهر
کس گهر عمر نیابد بزر

چشمهٔ حیوان بسرابی که داد
شربت کوثر بحبابی که داد

جعد عروسی که بموی دهد
باغ بهشتی که بجوی دهد

گفت ز فیض طلبت شرم باد
وز من و از رنج من آزرم باد

گرچه بدانم که نیاید بدست
از طلب گنج نباید نشست

پی روی حسن ادب کرده ام
گنج نیابم ز طلب کرده ام

نام طلب نقش نگینم بس است
گر نه برم گنج همینم بس است

زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز
بوم و هما بر لب هم نغمه ریز

زان طرف آن طعنه زن آفتاب
بر اثر جذب طلب در شتاب

مژده دل داد بهر سینه ... نور فشان کرد بهر آئینه

تشنه درونان سراب عدم ... سیر بکیدند ازین چشمه نم

آب حیات از نم آن چشمه زاد ... چشمه کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق ... مرگ بود تشنه جریان عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست ... جنبش عشق است دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم ... زنده جاوید و شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده اند ... لیکه نقاب همه نکشاده اند

حسن یکی سایه فروش نقاب ... حسن یکی نور ده آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم ... لیکه نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازان میوه جوشان بخون ... تلخ برون آمد و شیرین درون

باز برون مغز درون پوستیم ... بسته دروغی که درون دوستیم

گرد سر پوست شود مغز ما ... تنگ فنا زیستن نغز ما

از پس این پرده محو آفتاب ... جمله نقاب است بروی نقاب

هستی ما را چه شمارد کسی ... رو که نیرزیم بمشت خسی

آتش و باد بهم آمیخته ... مشت گلی بر سر شان ریخته

در گره این رسن پیچ پیچ ... چون بگشایند چه نسبت به هیچ

مایه هستی چه تهی دستی است ... نیستی از مستی چه خوش هستی است

توده صحرای عدم تاج ما ... هیچ ترا زهیچ معراج ما

نیستی از هستی ما بوده ننگ ... تیز ترای مرگ بس است این درنگ

گفت که ای نغمه سرا عندلیب

این دم ... لب خندان تو

مستی و در حالت خنده تو

کعبهٔ دل چو بار شکم سے گشتم | ذبله بر روی حرم می کشم
دل حرم و دیر بود و هیچ پاک | تن چه بود هیچ یکی مشت خاک
ماند به دل نسخه و نه برجح | ماند به پیچیده گیا رفت لوح
یارب از آن چشمه که دل نام اوست | معنی ... همه در جام اوست
آن قدری بخش که لب تر کنم | چاشنی شربت کوثر کنم
نی غلط چشمه تمامم بده | گر جگر تشنه گشاید گره
تا من این چشمه بیاران دهم | در عطش دریوزه عرفی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق | رنج شمارنده سودای عشق
سایه نشین علم دوستی | بر دل او فتنه غم دوستی
در حرم دوستی آورده سر | در غم دل با دل غم بسته عهد
پرده بهسایگی دوسته دل | دل که در آن سایه بود اوست دل
لوح دلی از نقش خودی ساده بود | با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دل شو افگار کرد | رنج محبت بدنش کار کرد
پنجه نا بود عنانش گرفت | گرد فنا دامن جانش گرفت
... از او بیش آمد ز مرگ | داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر و نفس تنگ شد | بود نفس بیش دل آهنگ شد
تار گیاه از گلش رو بتافت | منع تبسم لبش ره نیافت
زمزمه بر داشت که ای دوستان | ای همه آرایش این بوستان

دل که بود چشمه سودای دوست | زنده بی اهل محبت با دوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ | گولستان مایه مهلت ز مرگ
باشد اگر غم جان هر دمم | تحفه دیگر با اجل هیبت هم
هر نفسی از اندیشه جان بازگرد | هر چه نه دل از غم آن بازگرد
شمع که سر تا قدمم دل بود | روشنی دیده محفل بود
چهره برافروز غم دل فشان | گوهر جان بر قدمم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر | سینه بر از لوزه منصور بر
تا لمن الملک بر آرد نفس | شعله زند نور انا الحق ز خس
کفر تو آرایش ایمان کند | نامه دولت صدر شهیدان کند

خطاب بجود

ای هوس آرای محبت شکن | عافیت انگیز ملامت فکن
عید صفت صورت شادی نگار | برگ فرح ساز چو طبع بهار
تیغ اثر کرده شمشیر غم | تشنه آسودگی و سیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا | روی هوس شسته بصد مدعا
تا لگد ناید نفس از مهر پیر | گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمه غم زدا | تا بکی این وا بکی مدعا
در دهن تیغ درا چون گهر | در جگر درد درا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست | دل که در و سوز نه مشتی گلست
اخگر سوزان نه گوهر است | سرد شود توده خاکستر است

من که در آغاز وجودم هنوز
بل صدفی بی دُرِ ناسفته ام
شوق کند دنگاهم تحسین
عقل مرا قافله راسی شده
بس که درین غم کده لاجورد
از دل شب تا بلب صبحدم
در ازل این مزرع غم کشته اند
عشوه نما شاهد هستی طلب
بلکه عدم تیره چنین در نقاب
کاین دل بدخو لب غم می مکید
مایه لذت ز بلا می گرفت
مرغ الم نغمه بر می سرود
زمزمهٔ شور بلب می شکست
طرهٔ آشوب طرازنده بود
با الم افشان و ملامت شمار
پیش خرید غم دل کرده ایم
در تو بهم این نشأه مهیا بود
چشمهٔ عشقی و جهانی دلی
عشق ترا ست طلب می کند

نیستم گشا نامه بودم هنوز
صورت معنی نه پذیرفته ام
فاسشش نگر دیده گناهم تحسین
از ورق اندیشه تباهی شده
ناله فشانم ز دل مست درد
ناله فرو ریخته بر روی هم
حوصله خوردم ز الم رشته اند
بود ز لب بوس عدم آلوده لب
بر اثر جوهر خود در شتاب
صاف حلاوت ز الم می کشید
مرغ ملامت ز هوا می گرفت
شاهد غم بوسه ازو می ربود
پیش ملامت با دب می نشست
برقع تشویش بر افگنده بود
فتنه در آغوشش و بلا در کنار
فیض فراغ از عدم آورده ایم
هستیت آغشته سودا بود
حیف که از مصر فشان نما فلکی
صورت غمت مونس لب می کند

[illegible]
دوست طلب دوست [illegible]
[illegible]

آنکه بنازد به تمنای دوست — رو شنو دعوی سودای دوست

ای بزبان غمزده درد عشق — لیکه بدل کم زده درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه — صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آوری — وز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد — صبر کن ای از غم دل دورگرد

چند فروشی دم زند اهل درد — گریه بپرداخته و آه سرد

زمزمه شور فشاندن بس است — سرمهٔ کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افکنده چند — گریه تهی مغز پر از خنده چند

آنکه بوی داشت نگه روی حرف — لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بی‌خبر از ذوق غم — عیب و هنر باز ندانی ز هم

نسبتی عیسی که بمن میدهی — در هنرم داد سخن میدهی

زان نفس سرد برآرم ز دل — تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست — ورنه دم شعله مرادیم هست

سر بهم از ناله دوزخ سرشت — بر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند — در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چه لذت برم — از نفس گرم چه لذت برم

مانع تاثیر فغان لذتست — زانکه مرا کام همان لذتست

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس — کز ستم دوست بنالی نفس

من همه لذت برم از جور دوست — این همه مغز آمده وان جمله پوست

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود | گشته هم از دود و درد و غم کبود
جامه از جان بشکافم به تن | تا زند و شعله سر از پیرهن
حال بیدردان مگو بر من شگفت | حال دردم خود نتوانی شنفت
بوسه‌ام گر زد به دست او داغ | تحفهٔ الماس بیابی بداغ
گر کشم آهی ز دل مشعل | شعله ازان شعله بزد بر دل
ور کشم از این نفس دود سپند | گریه تیغ از جگرم نشکند
قطرهٔ خونی که تراود ز داغ | دود دل باشد بجای دود چراغ
لب کنم این حرف من تنگ ظرف | ورنه شود عمر با فسانه صرف
رد کنم این دعوی بیهوده است | تا نبینی بیدل آسوده است
گفتی ازان لاف محبت رواست | کش غم دل پیشه لذت کشاست
داغ محبت ز دولت دور باد | تخم هوس ندروی ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس | این نه محبت هوس است این هوس
من هم ازین شیوه بلا فهم بساز | آبله دل بشکافم بساز
راه روش بر تو شمارم که چیست | ره رو دل بر تو نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست کشاید نظر | شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود | بادهٔ توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته | از دلش این نشئه عنان تافته
آنکه نه مفتون هوس بینی است | بی‌خبر از تلخی و شیرینی است
مستیم و آگاه ز مستی نیستیم | آگه از آوازهٔ هستی نیستیم

سینهٔ صبح الماس بداغش بند | آینه بستان بدماغش بند
ای که چو خود سرزده در آوانیم | ریشش بزرد از نمک فشانیم
نقش تو در عمر گذاری درست | عمر تو در سپیده تازه درست
سبب گر تو بند بهوش فراموشئی | سینه فته مستی و بیهوشئی
بهر نوای مستی غفلت فروش | خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحلهٔ عمر بجنبد بشتاب | سیر وقت سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله را ای نگر | در نگر و نامه سیاه ای نگر
بس رقم آموده ای لوح و قلم | لوح و قلم سیر شده از این رقم
خامه ز تحریر اگنه سوده گشت | راقم ازین شغل دل آسوده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب | گرم عنان تر بره ناصواب
شحنهٔ عصیان ندامت بکش | فتنهٔ فردای قیامت بکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده | گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبک خیز ره بندگی | گریه عرق ریز ه شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل | کای دل غفلت زده فرزانه دل
برهمن دیر مناهی و شن | مرده دیرینه تابوت تن
چند توان خفت درین دیو سار | صور دمیدند یکی سر برآر
بیهوده بیداریت افشانده آب | زندگی و مردگیت ست خواب
کرده دل و دیدهٔ عرفی نگر | خواب غرور تو برنج سحر
ای غلط کرده اهل سرور | مایهٔ خواب است تا ند غرور

بوسه بنقش قدم او باز کن | چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین | گنج شهیدست ثمر او ببین
دست در آن گوهر مستور کن | جیب ز گفتار [illegible] معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز | کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین پرده ندا بگذرے | نقش تو با عرش کند همسرے

حکایت عابد

عابدی از شمع رخ نوریاب | گفت شبی مرغ دلش نیمه خواب
نیم شبش واقعهٔ رو نمود | دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرشش برین دوش تست | منظر عرش آنچنین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست | چشم بمالید و بزانو نشست
وسوسه هم از واقعهٔ نیم شب | زد بشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه پای دلش می فشرد | دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی عبادات کرد | دست برآورد و مناجات کرد
کای تو خدایندهٔ طاعات ما | وی ز تو آزادهٔ حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب | باز نما صورت تاثیر خواب
با دل از اندیشهٔ حیرت زبون | رفت ز معبد متحیر برون
دید که ماتم زدهٔ دردناک | مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب | چهره زمین سای و مژه خاکروب
آمد و برداشت سرش بر زمین | اشک فشاند از مژه بر آستین

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات — بود نهان در تتق عین ذات
طفل ازل تشنهٔ لب شیر بود — صبح ازل تیر نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود — مهد نه اما شکن آماده بود
تا قدم آلودگی نیفته دور — بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکار قفس تنگ نه — مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع ز مستی بی بهره بود — باده بخمیازه کشی شهره بود
عشق ز سرکاری فکن و خودنگار — غمزهٔ بدل نیش زن و خودنگار
ناله جگر دوختهٔ تیر خویش — سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش
رشک پریشان نمودی نفس — خود نفس گوش نشنیدی و بس
نا شنیده ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که برآمد تقاضای حسن — در اثر جلوهٔ سیمای حسن
آینهٔ عکس تجلی گرفت — صورت اندیشه معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلو کائنات
صوت حرم گاه ترنم نمود — لب چمن آرا تبسم نمود
باغ تکلم شکرانگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فکند در صدف

جمله مقصود که وحدت برند / خلوتیان باز بخلوت برند

بر شکند قیصر قصر بدن / باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس / تا وزد مروحهٔ جنبان نفس

بال گشایند ترنم کنان / باز گرایند بتنگ آشیان

گوهر وصف منعطف از هر طرف / باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع بسنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ

غنچه بچینند ز بستان داغ / شعله فرو بنشیند از دود چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود / وین سخن از جملهٔ ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شود / بود عدم گشته و عدم عین بود

ور نگری یک عدد و صد هزار / هست جهان یک همگی اعتبار

یکی بود و بتکرار اشارت نمود / ور نه جهان یک بود در وجود

ای که بزندان مجاز اندری / جهد بکن تا بگشایی دری

سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی از آن خوشتر است

کوش که مستغنی از آلت شوی / تا بتماشاگه وحدت شوی

این رمه ایزد نه ببازیچه بست / حکمتی ار هست این پرده هست

بر سر این راز بسی دانستم / به که نیاید لب آبستنم

این گهر اندیشه [illegible] شگفت / خود نفسی داد بمرواج شنفت

حکایت بایزید رح

انجمنی آراست بدوران بایزید / محفلی آراست بجمعی مرید

هرزه دو شیشه در آمد بجوش | لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند | تخم عدم خیر خود کاشتند
هر که بجولانش سبک تیغ راند | تا فتنه زد تیغ بجولانش فشاند
گریه کنان چشم بهر بسملی | در همت لیلی زده هر محملی
بود یکی زان همه آهسته تر | دست وز پای کمر بسته تر
بسته بهر دست و نظر کرده باز | تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و هستیش سوخت | زمزمه دعوی هستیش سوخت
دید [illegible] راست بدید از بزم | لاف فشان دید چمن زار بزم
گفت چه باد از ره این روضه خاست | کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود | خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چه با شعله ستیزد مگس | سوختن وی نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین | مرگ بر دان تا زدش هیچ و کین
گو مکن از غم دل ناشکیب | چهره کشای صنم دلفریب
آن نه صنم کز لب آن نغمه زاد | اوست که آن نغمه نوا تند کشاد
ای صنم از هر نفس بسته لب | بر نفس لب زده بهر ادب
حرفی ازان زمزمه لب را مسوز | های بتر او دو نفس لب بدوز
راز فرو خور که دولت ریش یاد | حوصله سعر فتنت پیش باد

مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت | چشمه آثار تراوش گرفت

نعلِ یه خاشاک گلستان اوست | نغار کن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او حشوه ساز | وحی ز فرزندی اوست نیاز
فاتحه گنجینهٔ اسرار غیب | میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز | در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی | شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه گشای لب و لبستگان | ... شکن صبح جگر خستگان
جعد پریشانی از و مشتعل | سینه جیب سیلی از و هر نفع
در حرم آرایش قندیل سنج | آتشکده نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طلب از چمن مدعا | آئینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان هوش | ... معدن گوهر غیب فروش
مرغ زبان سلیمان فریب | ... هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از ساز خروشان ازو | سامعه از حلقه گلوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین | آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تیش داغ | باده نمائیده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور صفا | جلوهٔ او یافته جو ر صفا
تابده طرهٔ او دود دل | ... لیش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بیان برزده | سر ز دل عرش روان برزده
مشعل سعادت ثمر افشان ازو | گنج آسای گهرافشان ازو
مستی هر باده که مستانه زیست | بوی از این نشاء نصیب هوست

برگ گلش چیدم و بستم بدل ‌ ‌ ‌ حسن خطش نیز شکستم بدل

آن بدل مرهم راحت طلب ‌ ‌ ‌ دین بدل لذت کافر نسب

بر اثر لذت آن باغها ‌ ‌ ‌ وز جگر لذت این داغها

طوبی و خرما شاکه درین باغ نیست ‌ ‌ ‌ نغمه ببال نفس زاغ نیست

هر طلبی برگ و بری میبرد ‌ ‌ ‌ برگ مراد از شجری می برد

آنکه خسش بند کند آستین ‌ ‌ ‌ از سر طوبی نشود میوه چین

آنکه بود بهر ثمرش دست رس ‌ ‌ ‌ دامن همت نگذارد بخس

گر همه طوبی بنشانم بباغ ‌ ‌ ‌ یا همه نشتر شکنم در دماغ

راحتیان را که چشانند غمی ‌ ‌ ‌ خسته دلانرا که کند مرهمی

گاه نسیمی بسمن می وزم ‌ ‌ ‌ گه جگر مرغ چمن می گزم

هر چمنی آب و هوائیش هست ‌ ‌ ‌ مرغی ازو برگ و نوائیش هست

مرغ بهشتی رطب تر خورد ‌ ‌ ‌ مایده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملاست ثمر ‌ ‌ ‌ بی نمکیها ز نمک شورتر

تشنه لب وز هر من آب حیات ‌ ‌ ‌ شاد بدریوزه زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته است ‌ ‌ ‌ لذت ناموس ندانسته است

طبع من آنجا که بود دست خس ‌ ‌ ‌ شعله کند دست فشان نفس

حیف که دود دم نپذیرد کسی ‌ ‌ ‌ دامن این شعله نگیرد خسی

نیشتری بر رگ دل میزنم ‌ ‌ ‌ رشته خونش بنفس میزنم

تا نگر از جنبش رای صواب ‌ ‌ ‌ بیهده هر زشت پذیرد نقاب

سحر کم سرو چمن پا بگل است
از روشش نخل تو پا در گل است
فتنه سرچشمه طوفان نوح
ساکن اندر باده نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز
عاشقان اندر دو ابروی تو
سجده کنان در خم ابروی تو

خود شجر کوتهی اینجا برست
این دم سرو از جگرم دور کن
دام من آنست که در جوف غار
باز آلیش در آید بقید
طوطی هستی شکر انداخته
نغمه طرازنده لبتان دوست
سایه بیفکنده برین چار باغ
دام چنین صید بکن گیر نیست
شهره ازین دام همایون شکار
دام من آنست که طاوس جان
گر نگ بسته این پرده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست
دام کلامست که خرد بافته
بسته این دام کلید مراد
بسته او گر زغن و گر تذرو
سرو که آزادیش آید بکف

کوتهی از همت به باغ بست
شهره ازین جنبش منصور کن
گرد بسوی عرفی آشکار
طوطی باغ قدمش بود صید
سایه او مرغ پر انداخته
طائر سر حلقه مرغان دوست
سایه فگن بر سر طاوس و زاغ
در قفسش داخل نخچیر نیست
طعمه مگس گیر ازو دور دار
در کنفش دوخته است آشیان
کس چه کند طالعش آورده است
حیف بر آنست که در قید نیست
حبل متین رشته او تافته
رشته بندش گره بی کشاد
خرم و آزاده بر آید چو سرو
خواند ز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

ای بصفا انجمن آرای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای

حسن ز رویت تماشای حسن
لعل گهر زای تو یاقوت سای

صلح شهید ستم آرای ناز — غمزه ز آرایش تابوت ساز
بس که بهر گوشه ز چشم سیاه — غمزه لشکر نی بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه — هر سر موی دو عالم گره
چشم تو بیمار تراز عنبر است — بس که بر و غمزه هجوم آورست
شاهد حسن تو تغافل پسند — حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه که یاسمنت آب و رنگ — حسن تو از نکتهٔ نازت به تنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم — نیم نگاه است چو جمع آورم
ای دلت آسوده ز غمخوارگی — خار کهنه در رهٔ نظارگی
در چمنی کز دیت این رنگ و بو است — اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بگیاهی دهند — دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی ازان باگل رعنای تست — بوی ازان یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده — عاریت از باغ کسی کرده
لاله مپوشان که ز باغ تو نیست — وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشای است — ناز تو سوزندهٔ بینای است
گر نبود عشق هوا گیر حسن — کو هنر عشق و چه تأثیر حسن
تنگدلی مایهٔ دل سردی است — غنچهٔ غم را بت روز زردی است
نرم دلی شور فزای دل است — موجب لغزیدن پای دل است
دل شکن عهد وفا تازه کن — ای ملکش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور با آواز چند — ناز تو بیگانه ز انداز چند

از جگرم چند ورق از خون دهد
زین گلستان چند دبیرون دهد
بے ادبیهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه ات تنگ باد
عود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آئینه پرستی که چه
بوسه امی مست و رستی که چه

دیوان عرفی

این ثمر کج رو شبهاے تست | ور نه کرا طاقت ایذاے تست
نغمۂ بلبل چمن آراے باغ | گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل و بستان زن باغنت منم | زیب ده سینه بداغنت منم
ره که برون از روش افتاده است | چشمۂ بے آبے از دداده است
نغمه کشائی چه صوت زاغ | عطسه زده بوی گلت هر دماغ
جلوه گه سبزه بخس داده | منصب طوطے بمگس داده
حسن در آغوشش هوس تا بکی | غیرت سیمرغ مگس تا بکے
کو چه صوت کلاغے بدار | باغ تو کو نغمۂ زاغ بدار
در چمن روضۂ کو مباش | چند نمک بر جگر میخراشش
هسر نیابد دل اهل هوس | دوستی شعله نداند مگس
صید مکن شیفتۂ انگبین | رم کند از جنبش یک انگبین
آتش اگر شعله فروزد هزار | جوششش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز | در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی دزدن از خانه است | زانکه مرادشش ز تو ناکامی است
ور نگس آید بر شمع از بکین | هست ز موشش طبیع انگبین
تلخ شو از شعله برافروز تیغ | شعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم به قند | لیک بود شربت من سود مند
این نفس بسته بناموس عهد | زهر تماشیت فروشنده شهد
واے که بس بیهده رنجیده | وین نفس تلخ نسنجیده

جمله بذیل نفس آویخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز — پرده ز آرایش خود کرده باز

گنج مصیبت کده داشتم — تخم نه اندوخته ی کاشتم

جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش

ناز ده می چهره برافروخته — خام چه شادی و چه غم سوخته

مایهٔ بی دردی ولاف و ملال — از طیران مست فروبسته بال

محرم دل باهمه بیگانگی — با مگسی دعوی پروانگی

خسته تری داخل آن جمع بود — کش همگی سوخته چون شمع بود

از طیران بسته پر عرض حال — شعله نهان ساخته در زیر بال

سر وی آن جمع درد کار کرد — نغمهٔ رمزی بنفس یار کرد

تیغ ملامت ببلاغت کشید — طنز در آغوش کنایت کشید

گنج مصیبتکده شمعیش بود — ریخته پروانهٔ او مست دود

گفت که ای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع

ز اول شب تا بگه صبحدم — دیده لبت هیچ نماندی بهم

تخم شدايد بهوا کاشتی — پاس رخ شمع همی داشتی

تا بکی ای هدهد مشکین نفس — بال و پر افشانی و رانی مگس

در غم این دیدهٔ مغنوده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو

خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه پر از بتر شمع ای هما

نایرهٔ حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست

منفعلم کاین دل مدهوش کن | وین دل جز دوست فراموش کن
بس که بود مست تماشای دوست | انجمن یادش بود و یاد اوست
در ما چمی ... ازو گذشت | مستی او کرد ... نگشت
الخ بنفیسه ... یاد اوست | نام دل بندهٔ آزاد اوست
از غم او یارب معمور باد | ورنه هلا مستی مغز ور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن | ورنه غم جز دوست فراموش کن
آتش فزون کن غم بیهوده چند | کم ز رسانه خود نتوان بود چند
شکر که این نامه بسر انجام رفت | خاطرم از کشمکش آرام یافت

با جگر شعله عنان نرم دار	بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تا رود آن شعله در مغز و پوست	تا نکند هر چه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چسان بر شوم	جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه هنوزم هوسی در سر است	مایهٔ پرواز ببال اندر است

حکایت حضرت رابعه رض

رابعه رض آن مریم معنی مسیح	آن چو لب دلبر کنعان فصیح
هر سر مویش ز می عشق مست	شرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج	میکدهٔ عصمت ازو با رواج
چون در اندیشهٔ مستی کشاد	دید بمعمورهٔ هوشش فساد
نیشتری بر دل ریشش خلید	خون دل از دیده برو پیش دوید
نالهٔ آتش بدل اوج زد	گریه بدریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفهٔ گردون گرفت	گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشان ریش	در اثر از نغمهٔ داود بیش
گریهٔ گرمی بصفای ملک	خندهٔ لیلیش گدای نمک
همنفسی گرد زوی جست و جوی	کای همه زاری ز چه داری بگوی
تا منم این زمزمهٔ سینه سوز	واین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست	موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سایل گهر نغمه سفت	لعل برافشاند و ز مژگان گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی	منفعل از روی رسولم بسی

تمت

[illegible]

عرفی شیرازی

[illegible]

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از زروشنی طبع الٰہی ماذرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر -

دیوان حضرت احمد جام - زندہ پیل سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہٗ -

دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہی از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہی تذکروں سے ظاہر ہے -

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری

دیوان مہتاب - از سخنوار نازک فکر منشی مہتاب رای شری واستویہ رئیس کٹرہ -

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین شری واستویہ کھری -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

قران السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد ناکر افی اہل زبان اور انکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی ہیتل سنگھ نبارسی بیخود تخلص

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعرائے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان

رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور اوستادوں کے کلام کے اعلیٰ درجے کی سندی ہیں -

اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر کلام ہے از جلوہ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مرد نجلبخان

قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی نتھن لال بہجت تخلص

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مؤلفہ نواب محمد مصطفٰی خان دہلوی شیفتہ تخلص

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ -

خزانۂ عامرہ - شعرائے متقدمین کا تذکرہ جسکو بفضلہ سخن عطا حاصل کی ہی مدونہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنف اسکا فخری بن ہروی مشہور اوستاد ہے عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کرکے مقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا -

تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ سے ہے مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی -

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان - یہ نتیجہ طبع شاعر نامی

نادر لسنح میر انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب

سعادت علیخان میں بڑے متقرب حاضر جواب تھے۔

کلیات الناسخ - عمدہ کلیات جسمیں نادر نادر رسائل شامل ہیں۔

۱- شاہد عشرت - ۲- سخن شعرا - ۳- اشعار الناسخ - ۴- مرغوب دل - ۵- دفتر بے مثال - ۶- گنج تواریخ - ۷- چشمۂ فیض - ۸- قند پارسی - ۹- زبان ریختہ - ۱۰- قطعہ منتخب - از جلوہ گرمی طبع وقاد جناب مولوی عبد الغفور خان بہادر۔

کلیات سودا - قصائد و مثنویات و دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام۔

کلیات نظیر اکبر آبادی۔

کلیات تراب - مجموعہ جسمیں چند کتابیں ہیں۔

۱- دیوان - ۲- مثنوی عاشق صنم - ۳- گوہر بیان - ۴- شجرۂ قادریہ۔

کلیات صنعت - کلام شاعر مستند میاں کریم الدین صنعت

کلیات ناسخ - دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر۔ نتیجہ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی۔

کلیات آتش - طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ۔

کلیات نظام کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مردان علیخان بہادر

کلیات تسلیم جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔

کلیات میر تقی - اوستاد مستند مسلم الثبوت کا کلام بعد نظر ثانی مکرر چھپا۔

کلیات ظفر - کلام الملک ملک الکلام چار جلدمیں

۱- جلد اول و دوم یک جائی۔

۲- جلد سوم و چہارم یک جائی۔

کلیات مومن خان - جدید الطبع۔

بہارستان سخن - اسمیں تین اوستادونکا کلام ہی ہمطرح و ہمقافیہ غزلیں - ۱- شیخ امام بخش ناسخ - ۲- خواجہ حیدر علی آتش - ۳- مہدی حسین خان آباد بڑے معرکہ کا مجموعہ ہے ہر ایک اوستاد نے زور طبع دکھایا ہے مہد یگر ترجیح بلا مرجح کہنا بیجا ہے۔

دیوان گویا - از طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر تخلص وزیر اوستاد نازک خیالی۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق کلام نواب سید محمد خان رند شاگرد خواجہ حیدر علی آتش۔

دیوان فدا - از موج خیزی طبع وقاد مولوی فدا حسین ابرہ وکیل عدالت دیوانی۔

دیوان غافل - کلام سخنور ہمپایہ آتش و ناسخ منور خان غافل۔

دیوان ذوق - از نتیجۂ فکر سخنگو عالی خیال سید ابراہیم علی ذوق۔

دیوان بہار عرب - در محامد خاتم الرسالت مؤلفہ حاجی محمد نذیر مصطفی آبادی۔

دیوان لطف - پاکیزہ دیوان غزلیات مع معراج نامہ محامد سرور کائنات مصنفۂ حافظ محمد لطف علیخان بریلوی

ایضاً - نعت سروری غزلیات تمام ردیفوں کی محامد خاتم المرسلین میں از بہار نمائے طبع بلند منشی غلام سرور لاہوری۔

دیوان ہنجار سالک عمدہ کلام از مرزا قربان علی بیگ سالک

دیوان نیاز - از روشنی صافی طبع نازک پسند شاہ نیاز احمد بریلوی نیاز۔

دیوان شہیدی مصنفۂ کرامت علیخان شہیدی تخلص

دیوان امیر مسمی بمرآۃ الغیب از امیر احمد امیر تخلص۔

دیوان غالب دہلوی - کئی مرتبہ مختلف مقامات میں چھپا اور بڑی خواہش سے بکا اور ہنوز خواہش خریداران اسیطرح ہی کیوں نہو بڑی عالی پایہ مرزا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہی جسکا مثل و نظیر ہندوستان میں نہیں ہے یہ مطبوعہ مطبع نظامی سی نقل ہو کر طبع ہوا۔

PURCHASED FOR THE

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

FROM THE

CANADA COUNCIL SPECIAL GRANT

FOR

ISLAMIC STUDIES